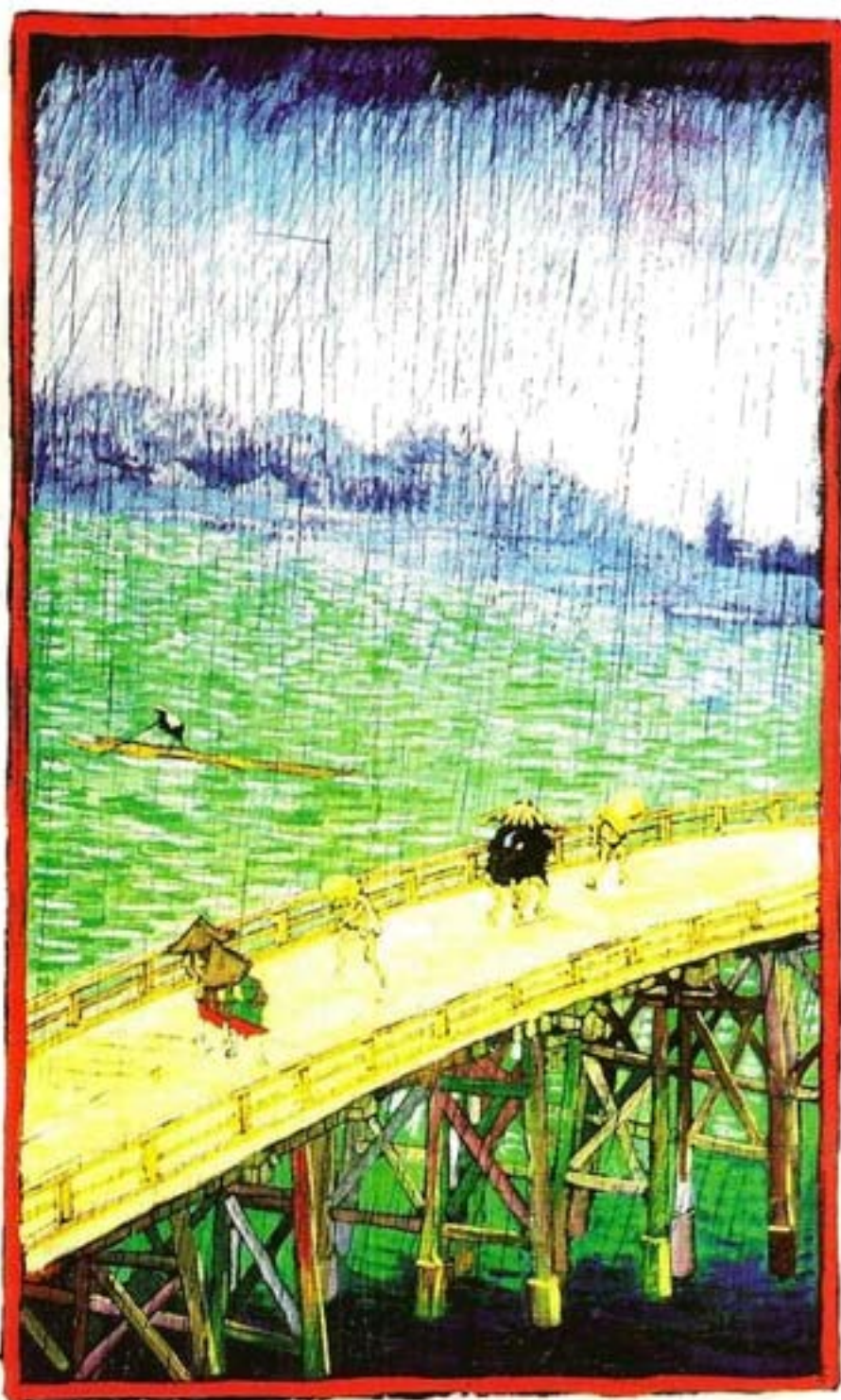


منظر پریدہ رنگ چہا

کازوئو ایشی گورو

ترجمہ امیر امجد



منظرِ پریدہ رنگِ تپہا

[رمان]

کازوئو ایشی گورو

ترجمہی امیر امجد

انتشارات نیلا

۱۳۸۰

Ishiguro, Kazuo

ایشی‌گورو، کازوئو، ۱۹۵۴ -

منظر پریده‌رنگ تپه‌ها / کازوئو ایشی‌گورو؛ ترجمه‌ی امیر امجد - تهران: نیلا، ۱۳۸۰.

ISBN 964-6900-15-1

۱۹۲ ص. - (قلمرو ادبیات؛ ۸)

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

A Pale View of Hills

عنوان اصلی:

۱. داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۰. الف. امجد، امیر، ۱۳۵۷ - ، مترجم. ب. عنوان.

۸۲۳/۹۱۴

م ۹۵۴/الف/PZ۳

غ ۹۷۸/الف

۱۳۸۰

۱۳۸۰

۶۵۵ - ۸۰ م

کتابخانه‌ی ملی ایران



انتشارات نیلا

قلمرو ادبیات [۸] زیر نظر: حمید امجد

منظر پریده‌رنگ تپه‌ها

کازوئو ایشی‌گورو

ترجمه‌ی امیر امجد

طراح جلد: ژیلآ اسماعیلیان

حروفنگاری و صفحه‌آرایی: کارگاه نیلا

ناظر امور فنی چاپ: پوریا حاتم‌صفت

لیتوگرافی: آمه

چاپ: سیروس

چاپ یکم - ۱۳۸۰

تعداد: ۳۳۰۰ نسخه

شابک: ۱-۱۵-۶۹۰۰-۹۶۴-۱ 5 15-6900-964 ISBN:

تهران - صندوق پستی: ۱۹۵۸۵/۷۵۵ تلفن ۲۵۶۲۰۰۵

مرکز فروش: کتاب پرچین - ولیعصر، بالاتر از زرتشت غربی، نبش نوربخش، بازارچه‌ی بهرام

بخش یکم

فصل یکم

نیکی، اسمی که بالاخره روی کوچک‌ترین دخترم گذاشتیم، مخفف چیزی نیست؛ فقط توافقی بود بین من و پدرش. جالب این‌جاست این پدرش بود که دنبال اسمی ژاپنی می‌گشت، و من شاید به‌خاطر این خودخواهی که نمی‌خواستم گذشته را به یاد آورم روی اسمی انگلیسی پافشاری می‌کردم. بالاخره با نیکی موافقت کرد، معتقد بود این اسم حال و هوایی شرقی با خودش همراه دارد.

نیکی امسال، در ماه آوریل، وقتی روزها هنوز سرد بود و سوزن‌ریز باران بیداد می‌کرد، به دیدنم آمد. شاید هم می‌خواست بیش‌تر پیشم بماند، نمی‌دانم. اما خانه‌ی خارج از شهر من و سکوتی که آن را دربر گرفته بود، حوصله‌اش را سر برد، و چیزی نگذشت که آشکارا برای بازگشت به لندن بی‌تابی می‌کرد. بی‌حوصله به صفحه‌های کلاسیکم گوش می‌داد و خودش را با مجلات مختلف مشغول می‌کرد. تلفن مرتب برایش به صدا در می‌آمد، از روی فرش جستی می‌زد - اندام لاغر و استخوانی‌اش به پیراهن تنگش چسبیده بود - و همیشه حواسش جمع بود که در را پشت سرش ببندد تا حرف‌هایش خدای‌نکرده به گوشم نرسد. بعد از پنج‌روز رفت.

تا روز دوم اسمی از کیکو نبرد. آن روز، صبح مه‌آلودی بود که کوران باد جولان می‌داد، و ما صندلی‌ها را برده‌بودیم کنار پنجره تا بارش باران بر

باغ را ببینیم.

پرسید «توقع داشتی پیام اون‌جا؟ مراسم خاکسپاری رو می‌گم.»

«نه، توقعی نداشتم. واقعاً فکر نمی‌کردم بیای.»

«وقتی شنیدم، پاک دماغ شدم. تقریباً هم اومدم.»

«هیچ توقع نداشتم بیای.»

«مردم نمی‌دونستن چه‌م شده. آخه به هیچ‌کی بروز ندادم. گمونم گیج

شده‌بودم. اونا نمی‌فهمیدن، واقعاً سر در نمی‌آوردن چه مرگمه. خواهرِ

آدم باید کسی باشه که بشه باهاش احساس نزدیکی کرد، مگه نه؟ ممکنه

خیلی ازش خوشت نیاد، ولی به‌هرحال بهش نزدیکی؛ اما برای من

این جور نبود. حالا حتا یادم نمی‌آد چه شکلی بود.»

«آره، از آخرین باری که دیدیش خیلی می‌گذره.»

«تنها چیزی که ازش یادم می‌آد، اینه که همیشه گفیریم می‌کرد. آره،

خوب یادمه. ولی خب، وقتی شنیدم، دلم شکست.»

شاید فقط سکوت نبود که دخترم را به لندن راند. چون هرچند که ما

هیچ‌وقت برای مدتی طولانی در مورد مرگ کیکو حرف نمی‌زدیم، ولی او

از ما دور نمی‌شد، وقت حرف‌زدن همیشه بالای سرمان بود و اطراف‌مان

چرخ می‌زد.

کیکو، برخلاف نیکی، یک ژاپنی اصیل بود، و خیلی از روزنامه‌ها

به‌سرعت روی این موضوع انگشت گذاشتند. انگلیسی‌ها کاملاً معتقدند

که نژاد ما میلی فطری به خودکشی دارد، و انگار دیگر هیچ توضیحی لازم

نیست. همه‌ی آن چیزی که گزارش کردند این بود: یک ژاپنی در اتاقش

خود را حلق‌آویز کرد.

همان روز عصر، من کنار پنجره به تماشای تاریکی بیرون ایستاده‌بودم

که صدای نیکی از پشت سرم بلند شد «به چی فکر می‌کنی مامان؟» روی

کاناپه نشسته بود و کتابی جلدکاغذی بر زانو داشت.
 «یاد کسی افتادم که یه وقتی می شناختم. زنی که یه وقتی
 می شناختمش.»

«یکی که وقتی... قبل از این که بیای انگلیس، می شناختیش؟»
 «وقتی تو ناگازاکی بودم، می شناختمش. منظورت همینه دیگه؟»
 همچنان به چشم‌هایم زل زده بود، برای همین باز گفتم «خیلی وقت پیش.
 خیلی پیش از آشناشدن با پدرت.»

به نظر راضی می آمد و با نگاهی گنگ و سردرگم برگشت سر وقت
 کتابش. خوب که نیکی را بشناسی، می بینی واقعاً بچه‌ی مهربانی ست. او
 فقط برای این که ببیند خبر مرگ کیکو را چطور تحمل کردم، این جا نیامده؛
 احساس مسئولیت باعث شده یادی از من بکند. چون در این چند سال
 اخیر وظیفه‌ی خودش می دانست از بعضی وقایع گذشته‌ی زندگی من
 تعریف و تمجید کند و همه‌ی سعی اش را می کرد تا حالی ام کند امروز هم
 چیزی عوض نشده، و من نباید غصه‌ی روزگار گذشته را بخورم. خلاصه
 این که بهم اطمینان بدهد مسئول مرگ کیکو نیستم.

حالا دیگه هیچ میلی ندارم درباره‌ی کیکو صحبت کنم، این جوری
 کمی احساس آرامش می کنم. این جا فقط به این دلیل ازش اسم بردم که
 شرایط ملاقات ماه آوریل نیکی را شرح دهم؛ و این که در همان ملاقات
 بود که من بعد از این همه سال یاد ساچیکو افتادم. هیچ وقت درست و
 حسابی ساچیکو را نشناختم. در واقع دوستی ما چیزی بیش از چند هفته‌ی
 متوالی یک تابستان دور طول نکشید.

روزهای تلخ تا آن زمان دیگه سپری شده بود. سربازهای امریکایی مثل
 همیشه همه جا جولان می دادند - چون هنوز در گره مشغول جنگیدن
 بودند. ولی در ناگازاکی، بعد از همه‌ی اتفاقات گذشته، آن روزها ایام صلح

و آرامش رسیده بود. جهان تغییری پیرامون خود احساس می‌کرد. من و همسرم در منطقه‌ای در شرق شهر زندگی می‌کردیم، از مرکز شهر تا آن‌جا به اندازه‌ی سفر کوتاهی با تراموا بود. رودخانه‌ای از کنارمان می‌گذشت و شنیده بودم که قبل از جنگ، ده کوچکی کنار دست رود وجود داشته‌است. بعدها اما بمب فرود آمده و پس از آن چیزی به جای نمانده بود، مگر اجساد زغال شده. بازسازی‌ها شروع شد و چیزی نگذشت که چهار ساختمان بتنی قد برافراشت، هر کدام شامل چهل خانه یا چیزی در این حدود.

بخش ما در چهارمین ساختمان، بعد از همه ساخته شد و در واقع نشانی بود از پایان عملیات بازسازی. بین ما و رودخانه زمین پهناور بایری فاصله انداخته بود، چندین جریب گِلِ داغمه بسته و گودال‌هایی این سو و آن سو. خیلی‌ها شاکی بودند که این منطقه برای سلامتی مضر است، و جداً که چشم‌انداز فاضلاب چه ترسناک بود.

در تمام طول سال گودال‌ها پر از آب‌های راکد بود و در تابستان هجوم حشرات موذی دیگر طاقت‌فرسا می‌شد. هر از گاه مأمورین دولتی را می‌دیدیم که با مترهای شان هر ذره را اندازه‌گیری می‌کنند و در دفترهاشان چیزهایی خرچنگ‌قورباغه می‌نویسند، ولی ماه‌ها می‌گذشت و آب از آب تکان نمی‌خورد. بقیه‌ی اهالی ساختمان‌ها هم کمابیش عین خودمان بودند - زوج‌های تازه حلقه‌به‌انگشت کرده‌ای که مرده‌اشان با گسترش روزافزون کارخانه‌ها، شغلی دست و پا کرده بودند. بسیاری از واحدها در اجاره‌ی کارخانه‌ها بود و آن‌ها را به قیمتی کاملاً سخاوتمندانه بین کارمندان‌شان تقسیم کرده بودند. همه‌ی آپارتمان‌ها مشابه هم بودند، کف اتاق با تاتامی مفروش شده بود، و حمام و آشپزخانه طراحی غربی داشت. این آلونک‌ها قد سوراخ موش بودند و کاری سخت‌تر از خنک نگه داشتن اتاق‌ها در ماه‌های گرم سال نبود، با این حال همه‌ی اهالی، در مجموع ته دل‌شان گرم بود. و هنوز به یاد دارم که همه را حالتی گذرا در بر گرفته بود، انگار همه

منتظر بودیم روزی به مکان بهتری جابه‌جا شویم. کلبه‌ای چوبی به‌رغم تخریب‌های جنگ و بولدوزرهای دولتی هنوز پابرجا بود. از پشت پنجره می‌دیدمش که تک و تنها در آخرین نقطه‌ی این زمین پهناور، درست لب رودخانه سر برآورده‌است. از آن کلبه‌هایی که اغلب در حومه‌ی شهرها به چشم می‌خورند با آن سقف‌های سرازیر سفالی که تا روی زمین کشیده می‌شود. اغلب اوقات، در لحظات تنهایی‌ام، کنار پنجره جا خوش می‌کردم و زل می‌زدم به کلبه‌ی تک‌افتاده‌ی دوردست.

با توجه به پیچ‌های که ورود ساچیکو سر زبان‌ها انداخت، معلوم شد فقط من نیستم که کلبه را زیر نظر دارم. گفته می‌شد دوتا کارگر یک روز آن‌جا کار می‌کرده‌اند و مردم درباره‌ی این‌که آن‌ها کارگران دولتی بودند یا نه، قیل و قالی راه انداختند؛ کمی بعد شنیدم زنی با دختر کوچکش آن‌جا زندگی می‌کند و خودم چندین بار دیدم‌شان که از میان زمین باتلاقی می‌گذشتند.

تقریباً اوایل تابستان بود - من سه چهار ماهه حامله بودم - که برای اولین بار آن ماشین غول‌پیکر امریکایی را دیدم، سفید بود و جادار، و به‌سرعت از میان زمین خشک به‌سمت رودخانه می‌راند. عصر از راه رسیده‌بود، و خورشید که می‌رفت پشت کلبه ناپدید شود لحظه‌ای نورش را روی شیروانی تاباند.

بعد از ظهر چند روز بعد در ایستگاه تراموا صحبت‌های دوزن را شنیدم که درباره‌ی زنی که به خانه‌ی متروک لب رودخانه آمده، وراجی می‌کردند؛ یکی‌شان به همراهش توضیح می‌داد چگونه آن روز صبح سر صحبت را با زنک باز کرده و در عوض فقط قیافه‌ی سرد و بی‌اعتنای زن نصیبش شده‌است. همراهش هم معتقد بود تازه‌وارد رفتار چندان دوستانه‌ای ندارد - شاید مغرور است. آن‌ها فکر می‌کردند او باید دست‌کم سی ساله باشد، چون بچه‌اش کم‌کم ده سالی داشت. زن اول گفت غریبه با

لهجه‌ای توکیویی حرف می‌زده و قطعاً اهل ناگازاکی نیست. مدتی هم درباره‌ی «رفیق امریکایی» زن دادِ سخن دادند، و دست آخر دوباره برگشتند سر رفتار توهین‌آمیز آن روز صبح غریبه.

حالا دیگر شک ندارم بین زن‌هایی که میان‌شان روزگار گذرانده‌ام، بودند کسانی که درد و رنج فراوانی را تاب آورده بودند؛ کسانی با خاطراتی تلخ و وحشتناک. ولی با نگاه کردن هر روزه به آن‌ها که سخت گرفتار شوهرها و بچه‌هاشان بودند، باور کردنش برایم مشکل می‌شود. باور این‌که زندگی‌شان روزگاری نه‌چندان دور آستن حسرت‌ها و کابوس‌های دوران جنگ بوده‌است. من واقعاً هیچ‌گاه نمی‌خواستم رفتار غیردوستانه‌ای داشته باشم، ولی کوشش خاصی هم نمی‌کردم تا جور دیگری ظاهر شوم؛ چون در آن دوران همچنان آرزو داشتم برای لحظه‌ای تنها باشم.

برای همین با علاقه به حرف‌های آن دو زن پشت سر ساچیکو گوش می‌کردم. آن بعدازظهر در ایستگاه تراموا را به خوبی به خاطر دارم. از اولین روزهایی بود که بعد از فصل بارش‌های بی‌امانِ ژوئن، آفتابی درخشان به خود می‌دید و آجرها و بتن‌های نم‌کشیده همه جا در اطراف مان داشت خشک می‌شد. ما روی پل راه‌آهن ایستاده بودیم و سمتِ دیگر خط آهن، پای تپه، یک فوج شیروانی به چشم می‌خورد، درست مثل این‌که خانه‌ها از سرازیری پایین غلطیده باشند. کمی دورتر، پشت خانه‌ها، ساختمان‌های ما مثل چهار ستون بتنی سر برآورده بود. همان وقت بود که نوعی احساس همدردی نسبت به ساچیکو پیدا کردم، و حس کردم رفته رفته چیزی از غربتی را که در رفتارش حتّاً از راه دور پیدا است، می‌فهمم.

آن تابستان ما بالاخره با هم دوست شدیم و اگر نگویم برای همیشه، لااقل برای مدت کوتاهی توانستم اطمینانش را جلب کنم. حالا دیگر خیلی مطمئن نیستم چگونه برای اولین بار با هم روبه‌رو شدیم. بعدازظهری را به یاد می‌آورم که دیدمش چند قدمی جلوتر از من راهی

جاده‌ای است که از محدوده‌ی مسکونی خارج می‌شود. تا آن موقع بایست همدیگر را به اسم می‌شناختیم چون یادم می‌آید نزدیک‌تر رفتم و صدایش کردم.

ساجیکو برگشت و منتظرم شد تا بهش برسم. پرسید «چیزی شده؟» نفس نفس زنان گفتم «چه خوب شد پیدات کردم، دخترت وقتی راه می‌افتادم داشت دعوا می‌کرد. اون جا پهلو دستِ گودالا.» «دعوا می‌کرد؟»

«با دو تا بچه‌ی دیگه. یکی شون پسر بود. دعوای ناجوری هم بود.» «که این طور!» ساجیکو دوباره راه افتاد. من هم پابه‌پایش می‌رفتم. گفتم «نمی‌خوام دل‌نگرونت کنم ولی جدّاً دعوای ناجوری بود. تازه، گمونم جای یه بریدگی رو گونه‌ی دخترت دیدم.» «آهان.»

«همون‌جا، درست لب اون زمین بایر.» «خیال می‌کنی هنوزم دارن دعوا می‌کنن؟» و همچنان از تپّه بالا می‌رفت.

«خب، نه. دخترتو دیدم که پا گذاشت به فرار.» ساجیکو نگاهی بهم کرد و لبخند زد. «انگار تو به دعوا کردنِ بچه‌ها عادت نداری؟»

«خب، آره، گمونم بچه‌ها زیاد دعوا می‌کنن؛ ولی فکر کردم باید خبرت کنم. آخه می‌دونی، من شک دارم اون طرفِ مدرسه‌ش رفته‌باشه. باقی بچه‌ها راه‌شونو کشیدن رفتن سمتِ مدرسه ولی دخترت برگشت طرف رودخونه.»

ساجیکو جوابی نداد و راهش را به‌سوی نوک تپّه ادامه داد. من ول‌کن نبودم. «راستشو بخوای می‌خواستم اینو قبلاً بهت بگم. آخه تازگیا چندین بار دخترتو تو یه همچین وضعیتی دیده‌م. دوبه‌شک شدم نکنه دخترک یه کمکی بی‌خیالی درس و مدرسه شده‌باشه.»

جاده نوک تپه به یک دو راهی می‌رسید، ساچیکو ایستاد و برگشت طرف من.

گفت «آه، زکو، همین‌که نگران می‌شی، محبت تو می‌رسونه، تو خیلی مهربونی. مطمئنم که مادر نمونه‌ای می‌شی.»

من هم قبلاً - مثل زن‌های ایستگاه قطار - خیال می‌کردم ساچیکو باید دور و بر سی سالی داشته‌باشد. ولی جوانیِ چهره‌اش رنگ باخته‌بود، چون صورتش بیش از این‌ها نشان می‌داد. با چهره‌ای خندان به من خیره شده‌بود، جوری که مرا هم به خنده انداخت.

ادامه داد «جداً ممنونم که این طوری بی‌ام‌گشتی ولی می‌بینی که الآن گرفتارم. باید برم ناگازاکی.»

«راستی؟ فقط فکر کردم درستش اینه که پیام خبرت کنم، همین.»
برای یک لحظه همچنان خندان نگاهم کرد. بعد گفت «چقدر مهربونی. حالا دیگه ببخشید، باید برم شهر.» تعظیمی کرد و رفت طرف راهی که به ایستگاه قطار می‌رسید.

صدایم را کمی بالا بردم و گفتم «آخه صورتش زخم شده‌بود و تازه بعضی جاهای رودخونه‌م خطرناکه. خیال کردم بهترین کار اینه که بهت خبر بدم.»

یک‌بار دیگر برگشت و نگاهم کرد. «اگه کار دیگه‌ای نداری سرتو گرم کنی، می‌تونم، بری مواظب دخترم باشی. من طرفای بعدازظهر برمی‌گردم. مطمئنم که به هم عادت می‌کنین.»

«اگه تو این‌طور بنخوای، من حرفی ندارم. ولی باید بگم، دخترت بچه‌تر از اینه که تموم روز برای خودش تک و تنها ول بگرده.»

ساچیکو دوباره گفت «تو چقدر مهربونی!» بعد باز هم لبخند زد. «آره، شک ندارم یه مادر نمونه می‌شی.»

بعدِ جدا شدن از ساچیکو، راهم را کشیدم و برگشتم طرف خانه. خیلی زود دیدم بیرون ساختمان‌مان رو به زمین بایر ایستاده‌ام. از آن‌جا که هیچ

اثری از دخترک ندیدم، برگشتم طرف خانه که چشمم به یک سیاهی افتاد که کنار رودخانه حرکت می‌کرد. حتماً ماریکو قبلاً دولاً شده بود، چون حالا هیکل کوچکش را به وضوح از میان زمین گل آلود می‌دیدم. اول، به سرم زد بی خیال همه چیز شوم و بروم سر کارِ خانه. آخر سر به طرفش راه افتادم و مواظب بودم پایم به گودالی فرو نرود.

تا آن جا که حافظه‌ام یاری می‌کند، این اولین بار بود که با ماریکو صحبت می‌کردم. احتمالاً آن روز صبح هیچ چیز غیر عادی در رفتارش نبود؛ چون از همه چیز گذشته، من برایش غریبه بودم و طفلک کلاماً حق داشت با شک و تردید با من روبه‌رو شود. و اگر واقعاً آن زمان احساس غریبی از ناراحتی و عدم آرامش در خودم می‌دیدم، بی‌شک فقط پاسخ ساده‌ای بود به رفتار ماریکو.

آن روز صبح رودخانه پس از فصلِ بارندگی چند هفته پیش، همچنان خروشان بود و موج‌های بلندش تا کجاها که بالا نمی‌رفت. زمین نرسیده به لب رود سرایشی تندی داشت، و گل و لای پای سرازیری، همان جا که دخترک ایستاده بود، کاملاً خیس و لزج به نظر می‌آمد. ماریکو لباس کتان ساده‌ای به تن داشت که تا زانوهایش می‌رسید، و موهای کوتاه‌اش خورده به صورتش حالتی پسرانه داده بود. سرش را بالا آورد و بی هیچ لبخندی به آن جا که ایستاده بودم، بالای سرازیری، خیره شد.

گفتم «سلام». الانه داشتم با مامانت حرف می‌زد. تو باید ماریکوجان باشی.»

دخترک کوچولو همان‌طور ساکت ساکت در جا خشکش زده بود. زخمی که پیش از این فکر می‌کردم روی صورتش دیده‌ام، چیزی نبود جز لکه‌ای گل.

پرسیدم «مگه الان نباید مدرسه باشی؟»

باز هم چیزی نگفت. بعد بالاخره به صدا درآمد «من مدرسه نمی‌رم.»

«ولی مگه مامانت این جا نفرستاده ت مدرسه؟»

جوابی نداد. در عوض یک قدم از من دورتر شد.
گفتم «پا! می‌افتی تو آب. خیلی لیزه!»

از ته سرازیری همچنان خیره به من می‌نگریست. می‌توانستم
کفش‌هایش را که پشت سرش در گِل فرورفته بود، ببینم. پاهای لختش هم،
مثل کفش‌هایش، پوشیده از گِل بود.

بالبختی اطمینان‌بخش گفتم «داشتم با مادرت صحبت می‌کردم.
می‌گفت اگه بیای خونوی ما منتظرش بشی، عالی می‌شه. نیگا کن
اون جاس، اون ساختمونه. اگه دلت بخواد می‌تونی بیای چندتا از
کیک‌هایی که دیروز پختم نوش جون کنی. خوشت می‌آد ماریکوجان؟
بعدشم می‌تونی کلی از خودت واسه‌م تعریف کنی.»

ماریکو همچنان به دقت مرا تماشا می‌کرد. بعد بی این‌که چشم‌هایش
را از من بردارد خم شد و کفش‌هایش را برداشت. اول خیال کردم
می‌خواهد دنبالم بیاید. ولی بعدش، وقتی هنوز به چشم‌هایم زل زده بود،
فهمیدم کفش‌هایش را برداشته تا آماده‌ی فرار شود.

با خنده‌ای عصبی گفتم «نمی‌خوام اذیتت کنم. من دوست مامانتم.»
تا آن‌جا که به یاد دارم، این همه‌ی چیزی بود که آن روز صبح بین ما
گذشت. من چندان میلی به سروکله زدن با بچه‌نداشتم و چیزی نگذشت
که برگشتم و از آن برهوت خارج شدم. راستش، عکس‌العملِ بچه‌م‌ایوسم
کرده بود، چون آن روزها هر چیز ساده‌ای به پا گرفتن شک و شبهه‌ای
نسبت به مادری در من کمک می‌کرد. به خودم گفتم این بار خیلی هم مهم
نیست و خواهی‌نخواهی یکی دو روز آینده فرصت‌های بسیار دیگری
برای رابطه برقرار کردن با آن موجود کوچک پیش خواهد آمد. و
همین‌طور هم شد. من تا دو هفته‌ی بعد یا چیزی در آن حدود با ماریکو
صحبت نکردم.

تا پیش از آن بعد از ظهر، داخل کلبه نشده بودم و وقتی ساچیکو دعوتم کرد کمی جا خوردم. البته بلافاصله حس کردم فکری در سر دارد و چیزی نگذشت که دیدم حدسم چندان هم بی‌راه نبوده‌است.

کلبه تمیز و مرتب بود، ولی از آن کهنگی خاصی در خاطرمان مانده؛ تیرهایی چوبی که سقف را تشکیل می‌داد، قدیمی و غیرمطمئن به نظر می‌رسید، و کمابیش بوی رطوبت از هر گوشه حس می‌شد. درهای کشویی جلوی کلبه کاملاً باز بود تا نور خورشید از حیاط به درون بتابد. با این‌همه بیش‌تر جاها در سایه فرو رفته بود.

ماریکو گوشه‌ای که نور به سختی می‌توانست به آن جا سرک بکشد، دراز کشیده بود. می‌توانستم حرکت چیزی را کنارش در تاریکی ببینم، جلوتر که رفتم گربه‌ی گنده‌ای را دیدم که روی تاتامی ولو شده بود.

گفتم «سلام، ماریکوجان، منو یادت نمی‌آد؟» لحظه‌ای از نوازش گربه دست کشید و سرش را بلند کرد.

من بی‌حرفم را گرفتم «اون روزی همدیگه رو دیدیم، یادت نیس؟ تو کنار رودخونه بودی.»

دخترک هیچ حرکتی که نشان دهد مرا شناخته، از خود نشان نداد. برای مدتی نگاهم کرد، بعد دوباره نوازش گربه را از سر گرفت. پشت سرم، سر و صدای ساچیکو را می‌شنیدم که روی اجاق بی‌محفظه‌ای درست وسط اتاق مشغول چای دم کردن بود. تا آمدم بروم پیشش، ناگهان ماریکو به صدا درآمد «اون داره بچه دار می‌شه.»

«واقعاً؟ محشره.»

«دلت یه بچه گربه می‌خواد؟»

«وای، ممنونم ماریکوجان، تا ببینم. ولی شک ندارم همه‌شون

خونه‌های خوشگلی گیر می‌آرن.»

بچه گفت «چرا یه بچه گربه ورنمی‌داری؟ اون یکی خانومه گفت یکی

ور می‌داره.»

«تاببینم، ماریکوجان. اون یکی خانومه کیه؟»
 «اون خانومه. خانومه که از اون‌ورِ رودخونه می‌آد. خودش گفت یکی
 ور می‌داره.»

«ولی گمون نمی‌کنم کسی اون‌ورِ رودخونه زندگی کنه ماریکوجان.
 اون جا همه‌ش درخت و جنگله.»
 «گفت منو می‌بره خونه‌ش. اون‌ورِ رودخونه می‌شینه. من باهاش
 نرفتم.»

لحظه‌ای به بچه خیره شدم. بعد فکری به سرم زد و خنده‌ام گرفت.
 «ولی اون‌که من بودم، ماریکوجان! یادت نیس؟ بهت گفتم تا مادرت تو
 شهره، بیای خونوی ما!»

ماریکو دوباره نگاهش را به چشم‌هایم دوخت. گفت «تونه! اون یکی
 خانومه. اون خانومه از اون‌ورِ رودخونه. اون دیشب این‌جا بود. وقتی
 مامان نبود.»

«دیشب؟ وقتی مامانت رفته بود؟»

«گفت می‌خواد منو ببره خونه‌ش، ولی من که باهاش نرفتم. آخه تاریک
 بود. اون گفت با خودمون فانوس می‌بریم.» به فانوسی که گلِ دیوار
 آویزان بود، اشاره کرد «-ولی من باهاش نرفتم که، آخه تاریک بود.»

پشت سرم، ساچیکو نیم‌خیز شده بود و چشم دوخته بود به دخترش.
 ماریکو ساکت شد، بعد سرش را برگرداند و دوباره گریه‌اش را ناز کرد.
 ساچیکو بهم گفت «بیا بریم تو حیاط. اون‌جا خنک‌تره.» سینی اسباب
 چای دستش بود.

همان کاری را کردیم که او گفت و ماریکو را همان گوشه‌ی خودش
 تنها گذاشتیم. از حیاط، خود رودخانه دیده نمی‌شد، ولی می‌شد سرازیری
 و گل‌های خیس کنار آب را دید. ساچیکو روی بالشی نشست و مشغول
 ریختن چای شد.

گفت «این محله پُرِ گریه‌های ول‌گرده. ولی من از بچه‌گریه‌ها زیاد

خوشم نمی آد.»

گفتم «آره، ولگردا بیداد می کنن. جدّاً که شرم آورده. ماریکو هم گربه شو همین دور و ورا پیدا کرده؟»

«نه، این جونورو با خودمون آوردیم. اگه به من بود دلم می خواست همون جا ولش کنم، ولی ماریکو طاقت شنیدن شم نداشت.»
«این همه راه اینو از توکیو آوردین؟»

«نه بابا. یه سالی می شد اومده بودیم ناگازاکی. اون دست شهر.»
«راس می گی؟ هیچ نمی دونستم. اون جا با... با دوستانات زندگی می کردی؟»

ساجیکو از چای ریختن دست کشید و به چشم هایم خیره شد، دو دستی قوری را چسبیده بود. در نگاهش همان حالت خاصی را دیدم که دفعه ی پیش هم داشت.

آخر سر گفت «متأسفم، کاملاً اشتباه می کنی، اتسوکو. ما تو خونه ی عموم زندگی می کردیم.»

«مطمئن باش، من فقط می خواستم...»

«معلومه، البته. پس نمی خواد دسپاچه بشی، طوری نیس. راستش، می خواستم یه خواهش ازت بکنم. یه لطف کوچیک.» ساجیکو چای را در فنجان خودش ریخت و در این حال به نظر می رسید جدّیت بیش تری در رفتارش پیدا شده است. بعد قوری را زمین گذاشت و نگاهم کرد.
«می دونی، اتسوکو، بعضی چیزا خیلی طبق برنامه ای که داشتم پیش نرفت. برا همین، حالا کمکی دست و بالم تنگ شده. نه که خیلی پول بخوام، می فهمی که؟ فقط یه خورده.»

صدایم را پایین تر آوردم و گفتم «کاملاً می فهمم. بایس برات خیلی سخت باشه، اونم با بودن ماریکوجان.»

«اتسوکو، می شه یه خواهشی ازت بکنم؟»

تعظیم کردم. بعد تقریباً زمزمه کنان، آرام گفتم «من یه پس اندازی برای

خودم دارم. خوشحال می‌شم اگه کمکی بکنه.»
 برخلاف انتظارم، ناگهان ساچیکو بنا کرد به خندیدن. «وای که تو
 چقدره مهربونی! ولی راستش نمی‌خوام بهم پول قرض بدی. یه چیز دیگه
 تو فکرم بود. یه روز یه چیزی گفته بودی درباره‌ی یه دوستت که مغازه‌ی
 رشته‌فروشی داره.»

«خانوم فوجی وارا رو می‌گی؟»

«می‌گفتی ممکنه یه وردست بخواد. یه همچو کار جمع و جوری
 می‌تونه حسابی کمک حال من باشه.»

با دو دلی گفتم «خب، اگه بخوای می‌تونم برات سوال کنم.»
 «خیلی خیلی لطف می‌کنی.» ساچیکو یک لحظه نگاهم کرد. «ولی مث
 این که خیلی هم مطمئن نیستی، اتسوکو؟»

«اصلاً دفعه‌ی بعد که بینمش حتماً سوال می‌کنم. ولی داشتم فکر
 می‌کردم.» دوباره صدایم را پایین آوردم «-تموم طول روز کی می‌خواد
 مراقب دخترت باشه؟»

«ماریکو؟ اون می‌تونه تو رشته‌فروشی کمکم کنه. حسابی
 به دردخوره.»

«مطمئنم همین جوره. ولی می‌دونی، موندهم خانم فوجی وارا چی
 ممکنه بگه. آخه هرچی نباشه، ماریکو صبح به صبح باید بره سر درس و
 مدرسه‌ش.»

«بهت قول می‌دم اتسوکو، ماریکو کوچک‌ترین دردمسری درست
 نمی‌کنه. تازه، مدرسه‌ها هفته‌ی دیگه تعطیل می‌شه. منم حواسمو جمع
 می‌کنم یه وقت جلو دست و پای کسی رو نگیره. خیالت تخت باشه.»

دوباره تعظیم کردم. «دفعه‌ی بعد که بینمش حتماً ازش می‌پرسم.»
 «ممنونت می‌شم.» ساچیکو جرعه‌ای چای نوشید. «خب، ممکنه بشه
 دوستو همین چن روز آینده ببینم، نه؟»

«سعی مو می‌کنم.»

«وای از مهربونیت!»

چند لحظه‌ای ساکت بودیم. از چند دقیقه‌ی پیش توجهم به قوری ساچیکو جلب شده بود؛ نمونه‌ای درخشان از صنایع دستی بود که از چینی‌مات ساخته شده بود. فنجان‌ی هم که در دست داشتم از همان جنس اعلا بود. همچنان که چای خود را مززه می‌کردیم، برای اولین بار مجذوب هماهنگی غریب بین آن ظروف چینی و کهنگی کلبه و زمین گل‌آلود کف حیاط شدم. وقتی سرم را بلند کردم، متوجه شدم ساچیکو داشته نگاهم می‌کرده. با تعجب نگاهش کردم. ساچیکو قوری را روبه‌رویش زمین گذاشت و چند مگس را پراند.

پرسیدم «گفتی خونه‌ی عموت زندگی می‌کردی؟»

آرام سرش را تکان داد. «قشنگ‌ترین خونه‌ای که تا حالا دیدی. با یه حوض بزرگ تو باغش. با این آلونکایی که دور و ورهون ریخته خیلی فرق داشت.»

بعد هر دو برگشتیم به درون کلبه نگاهی انداختیم. ماریکو همان گوشه برای خودش لم داده بود؛ همان‌طور که ره‌ایش کرده بودیم، پشت به ما. به نظر می‌رسید آرام آرام در گوش گربه نجوا می‌کند.

بعد از مدتی که هیچ‌کدام مان چیزی نگفتیم، گفتم «نمی‌دونستم کسی اونور آب زندگی می‌کنه!»

ساچیکو برگشت و به درخت‌های ساحل دوردست نگاهی انداخت. «نه، من کسی رو اون‌جا ندیده‌م.»

«ولی پرستار بچه‌ت چی؟ ماریکو داشت می‌گفت از اون‌جا او مده.»

«من که پرستار بچه ندارم، اتسوکو. من هیچ‌کی رو این‌جا نمی‌شناسم.»

«ماریکو داشت برام از یه خانومی حرف می‌زد که...»

«لطفاً به حرفاش توجه نکن.»

«یعنی می‌گی از خودش در می‌آورد؟»

برای زمانی کوتاه به نظر رسید ساچیکو به چیزی فکر می‌کند. بعد

گفت «آره. از خودش در آورده.»
 «خب، گمونم بچه‌ها خیلی از این کارا می‌کنن.»
 ساچیکو سرش را تکان داد. لبخند زنان گفت «وقتی مادر بشی اتسوکو،
 به این چیزا عادت می‌کنی.»
 بعد از آن به موضوع‌های دیگری پرداختیم. آن روزها اوایل آشنایی ما
 بود و اغلب درباره‌ی چیزهای جزئی صحبت می‌کردیم. و این بود تا یک
 روز صبح هفته‌ها بعد که شنیدم ماریکو دوباره از زنی که بهش نزدیک
 شده بود، صحبت می‌کند.

فصل دوم

آن روزها بازگشت به ناحیه‌ی ناکاگاوا هنوز در من احساس اندوهی
 آمیخته با شوق برمی‌انگیخت. آن‌جا منطقه‌ای تپه‌ای است، و دوباره بالا
 رفتن از آن خیابان‌های باریک با شیب تند از بین انبوه خانه‌ها بی‌ردخور
 همیشه برای من حس غریبی از کمبود به همراه داشت. هرچند هیچ‌گاه
 نشد که تصادفاً گذارم به آن‌جا بیفتد، اما نمی‌توانستم برای مدتی طولانی
 خودم را دور نگه دارم.

رفتن سراغ خانم فوجی‌وارا بار دیگر چنین احساس مبهمی در من
 بیدار کرد؛ چون او زنی مهربان - با موهایی که حالا دیگر خاکستری می‌زد -
 از نزدیک‌ترین دوستان مادرم بود. مغازه‌ی رشته‌فروشی‌اش در یکی از
 شلوغ‌ترین پیاده‌روهای شهر واقع شده بود؛ آن‌جا پیش‌خانی بتنی زیر
 پوشش یک تاقی وسیع داشت و همان‌جا بود که مشتری‌ها پشت میز و
 نیمکت‌هایی چوبی غذا صرف می‌کردند. بیش‌ترین فروش را به کارمندا
 و اداره‌جاتی‌ها داشت، مخصوصاً ساعت ناهاری‌شان و وقت برگشت‌شان

به خانه، ولی در دیگر اوقات روز انگار تخم مشتری را ملخ خورده بود. آن روز بعد از ظهر کمی دلواپس بودم، چون بعد از شروع کار ساچیکو در آن جا، اولین بار بود که به مغازه می رفتم.

احساس نگرانی می کردم - برای هردوشان - مخصوصاً به خاطر این که مطمئن نبودم خانم فوجی وارا واقعاً وردست می خواهد یا نه. روز گرمی بود و پیاده روی کوچک گوش تا گوش پر از مردم گذرنده. از این که سایه ای گیر آورده بودم، خوشحال بودم.

خانم فوجی وارا از دیدن من خوشحال بود. میزی بهم تعارف کرد و رفت برایم چای بیاورد. در آن بعد از ظهر مشتری چندانی به چشم نمی خورد - شاید هم اصلاً کسی نبود، درست خاطر من نیست - و اثری هم از ساچیکو نبود. وقتی خانم فوجی وارا برگشت، ازش پرسیدم «با دوست من چه می کنین؟ همه چی روبه راهه؟»

خانم فوجی وارا از روی شانهاش نگاهی به درگاهی آشپزخانه انداخت و گفت «دوستت؟ داشت میگو پاک می کرد. فکر می کردم زودتر از اینا تموم شه.» بعد پا شد و چند قدمی طرف آشپزخانه رفت. «ساچیکو جان! اتسو کو این جاس.» در جواب صدایی از داخل بلند شد.

خانم فوجی وارا وقتی دوباره سر جایش نشست، دستش را دراز کرد و شکم را لمس کرد. «دیگه داره خودشو نشون می ده، از این به بعد باید حسابی مراقب خودت باشی.»

گفتم «به هر حال زیاد کار نمی کنم. زندگی حسابی راحت.»

«خوبه. یادم می آد بار اولم، یه زلزله اومد، از اون حسابیاش. اون موقع کازوئو رو حامله بودم. آخر سُر و مَر و گنده دنیا اومد، سرحال سرحال، نمی خواد زیاد نگرورش باشی، اتسو کو.»

«سعی می کنم.» نگاهی به در آشپزخانه انداختم. «اوضاع دوستم این جا روبه راهه؟»

خانم فوجی وارا هم رد نگاهم را گرفت و به آشپزخانه خیره شد. بعد

سرش را برگرداند و گفت «گمون کنم. شماها دوستای خوبی هستین، نه؟»
 «آره. اون‌جا که زندگی می‌کنم دوست و آشنایی ندارم. خیلی
 خوشحالم که ساچیکو رو پیدا کردم.»

«آره، بخت گفته.» نشست و برای چند لحظه خیره نگاهم کرد.
 «اتسوکو، امروز به قدری خسته به نظر می‌آی.»

«آره، گمونم.» کمی خندیدم. «فکر می‌کنم طبیعیه.»
 «خب، البته.» خانم فوجی‌وارا همچنان نگاهم می‌کرد. «ولی گمونم
 همچی... غمگین باشی.»

«غمگین؟ اصلاً این جور نیست. فقط به کمی خسته‌م، ولی هیچ وقت
 سرحال‌تر از حالا نبوده‌م.»

«خوبه. حالا دیگه فقط باید به چیزای خوب خوب فکر کنی؛ بچه‌ت و
 آینده.»

«حتماً. یاد بچه که می‌افتم گل از گلم می‌شکفه.»
 «خوبه.» همچنان که نگاهش به من بود، سرش را تکان داد. «همین
 باورته که باعث می‌شه همه چی فرق کنه. واسه‌ی مادر، هرچی هم که
 مراقبتای بدنی انجام بده، بازم برای بار آوردن بچه‌ش، به باور مثبت
 لازمه.»

خندان گفتم «خب، من که حسابی چشم‌انتظارشم.» صدایی باعث شد
 دوباره سرم را به طرف آشپزخانه برگردانم، اما هنوز اثری از ساچیکو نبود.
 خانم فوجی‌وارا ادامه داد «زن جوونی هست که هر هفته می‌بینمش.
 باید شیش هفت ماهه حامله باشه. هر وقت می‌رم قبرستون می‌بینمش.
 هیچ وقت باهاش حرف نزده‌م، ولی حسابی دلمرده به نظر می‌آد، اون‌جا
 بغل شوهرش وامی ایسته. جدّاً که شرم‌آورده، یه دختر حامله با شوهرش
 همه‌ی یکشنبه‌شو با مُرده‌ها می‌گذرونه. می‌دونم می‌خوان ادای احترام
 کنن، ولی توفیری نمی‌کنه، شرم‌آورده. چشم‌شون باید به آینده باشه.»
 «حتماً براش سخته فراموش کنه.»

«حتماً. برایش متأسفم. ولی باید فکرِ روزای بعد باشن. با هر هفته گورستون رفتن که نمی شه بچه بار آورد.»
«نه نمی شه.»

«گورستون جای جوونا نیس. کازوئو بعضی وقتا همرام می آد، ولی من هیچ وقت اصرار نمی کنم. وقتشه اونم فکر آیندهش باشه.»
پرسیدم «کازوئو چطوره؟ زندگیش می چرخه؟»
«کار و بارش خوبه. منتظره ماه بعد ترفیع بگیره. ولی باید فکر چیزای دیگه باشه. برا همیشه که جوون نمی مونه.»
درست همان موقع بود که چشمم به موجود کوچکی افتاد که زیر آفتاب، میان ازدحام جماعت گذرنده جا خوش کرده بود.
گفتم «بینم، این ماریکو نیس؟»

خانم فوجی وارا سر جایش برگشت. «ماریکو جان! کجا بودی؟»
برای لحظه ای، ماریکو بی حرکت در خیابان ایستاد. بعد آمد زیر سایه ی پیشخان و از ما گذشت و پشت یک میز خالی، همان نزدیکی نشست.
خانم فوجی وارا دختر کوچولو را تماشا کرد، بعد نگاه نگرانش را تحویل من داد. می خواست چیزی بگوید، ولی دوباره برخاست و رفت سر وقت دخترک.

«ماریکو جان، کجا بودی؟» خانم فوجی وارا آهسته تر حرف می زد، ولی من همچنان صدایش را می شنیدم. «نباید همین جور بی هوا بذاری بری. مادرت حسابی از دستت کفریه.»

ماریکو با انگشت هاش بازی می کرد و به خانم فوجی وارا نگاهی نکرد.

«بین ماریکو جان، تو رو به خدا، این جووری با مشتریا حرف نزن. نمی بینی زشته؟ مادرت خیلی از دستت عصبانیه.»

ماریکو یکسره با انگشت هاش ور می رفت. پشت سرش، ساچیکو در درگاهی آشپزخانه پدیدار شد. با دیدن ساچیکو، آن روز صبح، از این که او

را پیرتر از آنی می‌دیدم که فکر می‌کردم، حسابی جا خوردم؛ شاید چون موهایش را زیر دستمالی پنهان کرده بود، پوست چروکیده‌ی دور و بر چشم‌ها و دهانش بیش‌تر خودنمایی می‌کرد.

خانم فوجی‌وارا گفت «اینم مامانت. شک ندارم خون داره خونشو می‌خوره.»

دختر کوچولو همچنان سر جایش نشسته بود و پشتش به مادرش بود. ساچیکو نگاهکی زیر چشمی بهش انداخت، بعد لبخند زنان طرف من آمد.

با تعظیمی باوقار گفت «احوال چطوره، اتسوکو؟ چه عالی که این‌جا می‌بینمت.»

در سوی دیگر پیشخان دو زن بالباس اداره‌جاتی پشت میزی نشستند. خانم فوجی‌وارا برای‌شان سری تکان داد، بعد بار دیگر برگشت طرف ماریکو.

آهسته گفت «چرا یه کمی نمی‌ری تو آشپزخونه؟ مادرت بهت می‌گه چی کار کنی. مطمئنم بچه‌ی باهوشی مَث تو از پیشش بر می‌آد.»

ماریکو هیچ حرکتی نکرد که نشان دهد چیزی شنیده‌است. خانم فوجی‌وارا رو کرد به ساچیکو، و چند لحظه‌ای به‌نظم نگاه‌ی سرد میان‌شان رد و بدل شد. بعد خانم فوجی‌وارا برگشت و رفت سر وقت مشتری‌هایش. به‌نظر می‌آمد آن‌ها را می‌شناسد، چون وقتی نزدیک‌شان شد، احوال‌پرسی گرمی با هم کردند.

ساچیکو آمد لب میز نشست. «تو آشپزخونه گرما غوغا می‌کنه.»

ازش پرسیدم «این‌جا چه جوری سر می‌کنی؟»

«چه جوری؟ می‌دونی اتسوکو، تجربه‌ی جالبیه، کار کردن تو رشته‌فروشی رو می‌گم. راستش، هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم یه روز تو همچین جایی می‌زا رو دَس‌مال بکشم.» زد زیر خنده «..جداً معرکه‌س!»

«که این‌طور، ماریکو چی؟ عادت کرده؟»

هر دو به میز ماریکو نگاه کردیم؛ بچه هنوز سرش پایین بود و دست‌هایش را می‌نگریست.

ساجیکو گفت «ماریکو خوبه. خب بعضی وقتا بی‌تابی می‌کنه. ولی تو این شرایط توقع دیگه‌ای هم نمی‌شه داشت. ناراحت‌کننده‌س، ولی می‌دونی اتسوکو، دختر من طبعش به خودم نرفته. گمونم از این‌جا خیلی خوشش نمی‌آد.» لبخندی زد و دوباره نگاهی به ماریکو انداخت. بعد بلند شد و رفت طرفش.

آهسته پرسید «خانوم فوجی وارا راس می‌گه؟»

دخترک لب از لب برنداشت.

«می‌گه بازم به مشتریابی تربیتی کردی؟ درسته؟»

ماریکو همچنان حرکتی نکرد.

«راس می‌گه یا نه؟ ماریکو، لطفاً وقتی باهات صحبت می‌کنم، جواب

بده.»

ماریکو گفت «خانومه بازم او‌مده‌بود. دیشب. وقتی نبودی.»

ساجیکو یکی دو ثانیه به دخترش چشم دوخت. بعد گفت «فکر کنم حالا دیگه باید بری تو آشپزخونه. یالا، نشونت می‌دم چی کار باید بکنی.»

«دیشب دوباره او‌مد. گفت منو می‌بره خونه‌ش.»

«یالا ماریکو، برو آشپزخونه و همون‌جا منتظرم باش.»

«می‌خواد نشونم بده کجا زندگی می‌کنه.»

«ماریکو، برو اون‌تو.»

آن‌طرف پیشخان، خانم فوجی وارا و دو زن دیگه بلند بلند به موضوعی می‌خندیدند. ماریکو چشم از کف دست‌هایش برنمی‌داشت. ساجیکو برگشت و آمد سر میز من.

گفت «یه دقه منو ببخش. یه چیزی گذاشتم بجوشه. چشم به هم بذاری برگشته‌م.» صدایش را پایین آورد و اضافه کرد «نمی‌شه توقع داشت کشته‌مردی این‌جا بشه، می‌شه؟» لبخندی زد و رفت طرف آشپزخانه. دم

در، دوباره نگاهی به دخترش انداخت.

«بیا ماریکو، بیا این جا.»

ماریکو تکان نخورد. ساچیکو شانه‌هایش را بالا انداخت و رفت.

تقریباً همان وقت‌ها، اوایل تابستان، اوگاتا جان به دیدن مان آمد؛ بعد از رفتنش از ناگازاکی در اوایل همان سال، این اولین بار بود. او پدر شوهر من بود، و شاید کمی عجیب باشد که من همیشه او را «اوگاتا جان» صدا می‌کردم، حتّاً خیلی پیش از این که جیرو را ببینم - هیچ وقت عادت نکردم «پدر» صدايش کنم.

شبهت خانوادگی اندکی بین اوگاتا جان و شوهرم وجود داشت. امروز که یاد جیرو می‌افتم، مرد کوتاه‌قد چهارشانه‌ای با سگرمه‌های همیشه در هم گره‌خورده را به یاد می‌آورم؛ همسرم همیشه مراقب سر و وضعش بود، و حتّاً در خانه هم اغلب با پیراهن و کراوات می‌گشت. حالا درست به همان صورتی در ذهنم مانده که آن روزها اغلب می‌دیدمش، همان‌طور که مثل همیشه روی صبحانه یا عصرانه‌اش خم می‌شد. یاد می‌آید که همیشه همین‌طور قوز می‌کرد - به حالتی که چندان تفاوتی با مشتزن‌ها نداشت - حتّاً هنگام ایستادن یا قدم‌زدن. پدرش را بگویی، هر وقت جایی می‌نشست، شانه‌ها را کاملاً عقب می‌داد و همواره با خودش آرامش و صفا می‌آورد. آن تابستان وقتی اوگاتا جان به دیدن مان آمد، در سلامتی کامل به سر می‌برد، با بدنی خوش‌ترکیب و نیروی مردی بسیار جوان‌تر. صبح روزی را که برای اولین بار اشاره‌ای به شیگیئو ماتسودا کرد، درست به خاطر دارم. تا آن زمان چند روزی از آمدنش می‌گذشت، ظاهراً اتاق مربع‌شکل کوچک مان را آن‌قدر دنج یافته بود که مدتی بیش‌تر پیش مان بماند. صبحی آفتابی بود و هر سه داشتیم پیش از سر کار رفتن جیرو صبحانه مان را تمام می‌کردیم.

به جیرو گفت «این نشستِ جمعیتِ شما امشب، نه؟»
«نه، فردا عصره.»

«شیگئو ماتسودا رو می بینی؟»

«شیگئو؟ نه، شک دارم. معمولاً تو این جلسه‌ها نمی‌آدی. پدر، ببخشین که دیگه باید برم و تنهاتون بذارم. دست خودم باشه دلم می‌خواد یه استراحتی به خودم بدم، ولی ممکنه مشکلی پیش بیاد.»
«نگران نباش. اتسوکوجان به قدر کافی منو می‌پاد. این جور موقعیتام -
خب مهمه.»

جیرو گفت «چن روزی مرخصی می‌گیرم. ولی این موقع سال سرمون خیلی شلوغه. گفتم که، این دستور جدید درست همون روزی که شما اومدین، صادر شد. جداً که چه رفتاری ای.»
پدرش گفت «حرفشم نزن. کاملاً می‌فهمم. خیلی نمی‌گذره که خودم از زیر بار این رفتاری زدم به چاک. خبر داری که چندونم سن و سالی ندارم.»
«نداری، معلومه.»

چند دقیقه‌ای در سکوت به خوردن مان ادامه دادیم. بعد اوگاتا جان گفت «پس خیال نمی‌کنی این روزا به شیگئو بر بخوری؟ ولی هرچند وقت یه بار که می‌بینیش؟»

«این روزا خیلی نه. از وقتی پوست ترکوندیم، راه‌مون از هم سوا شد.»
«خب آره، این جوریه دیگه. بچه مدرسه‌ایا همه شون می‌رن پی کار خودشون، بعدش دیگه به هزار جون کردن می‌تونن با هم ارتباط داشته باشن. برا همینه که این انجمن‌ها انقدر مهمه. خوبه هر از گاهی یه نگاهی پشت سرمون بندازیم، این جوریه بعضی چیزا یاد آدم می‌مونه. جداً فکر می‌کنم فردا باید بری.»

شوهرم گفت «شاید پدر تا یکشنبه پیش مون بمونه، اون وقت می‌تونیم یه گوشه کناری بریم.»

«آره، می‌تونیم. محشره. ولی اگه کار داشته‌باشی، اصلاً مسئله‌ای نیست‌ها.»

«نه، یکشنبه رو می‌تونم تعطیل کنم. بازم متأسفم که سرم انقدر شلوغه.»

اوگاتا جان پرسید «از معلّمای قدیمی‌تونم واسه فردا دعوت کردین؟»
«نه کسی که من بشناسم.»

«جداً مایه‌ی تأسفه که استاداً کم‌تر به این انجمن دعوت می‌شن. هرچند وقت یه بار از من دعوت می‌کنن. وقتی جوون‌تر بودم، همیشه‌ی خدا به دعوت کردن از معلّماون اهمیت می‌دادیم. فکر می‌کنم این تنها راه‌شه. این واسه‌ی معلّم فرصتیه تا ثمره‌ی کارشو ببینه، واسه‌ی شاگردم همین جور، تا مراتب قدرشناسی‌شو نشون معلّمش بده.»
«بله، حق با شماس.»

«آدما امروزه‌روز به همین سادگی یادشون می‌ره تربیت‌شونو مدیون کی هستن.»

«بله، درست می‌گین.»

همسرم صبحانه‌اش را تمام کرد و چوب‌های غذاخوری‌اش را زمین گذاشت. برایش چای ریختم.

اوگاتا جان گفت «یه روز اتفاق عجیبی افتاد. فکرشو که می‌کنم، می‌بینم یه جورایی هم بامزه‌س. تو کتابخونه‌ی ناگازاکی بودم، که به این نشریه برخورددم - نشریه‌ی اساتید. تا اون وقت اسم‌شم نشنیده بودم، زمون ما از این چیزا خبری نبود. وقتی می‌خونیش، هوا وِرت می‌داره که معلّمای ژاپنی کُلّه‌م کمونیست شده‌ن.»

همسرم گفت «ظاهراً کمونیسم داره تو مملکت پیشرفت می‌کنه.»
«رفیقت شیگئو ماتسودا هم اون تو مطلب داشت. حالا فکر کنین چه شاخی در آوردم وقتی دیدم از منم تو مقاله‌ش اسم برده. نمی‌دونستم هنوزم پیشیزی می‌ارزم.»

من پریدم وسط «من که می گم هنوز اسم پدر تو ناگازاکی سر زبوناس.»
«جداً عجیب بود. درباره‌ی دکتر اندو و من نوشته بود، راجع به
بازنشستگی مون. اگه درست حالیم شده باشه، منظورش این بود که این
حرفه از شرّ ما خلاص شده. تازه، تا اون جا جلو رفته بود که می گفت ما رو
باید بعد از پایان جنگ دک می کردن. جداً عجیبه.»

جیرو پرسید «مطمئنین این همون شیگئو ماتسوداس؟»
«خود خودشه. از دبیرستان کوریاما. عجیبه. یادم می آد اون زمونا دایم
می اومد خونه مون و باهات بازی می کرد. مادرت لوشش می کرد. از
کتابداره خواستم یه نسخه شو بهم بده، اونم گفت یکی برام سفارش می ده.
دستم برسه، نشونت می دم.»

گفتم «چه قدر شناس!»
اوگاتا جان رو به من کرد و گفت «راس راسی شاخ درآوردم. آخه من
بودم که به رییس مدرسه‌ی کوریانا معرفیش کردم.»
جیرو چایش را نوشید و با دستمال دهانش را پاک کرد. «واقعاً
ناراحت کننده‌س. گفتم که، خیلی وقته شیگئو رو ندیده‌م. متأسفم پدر، ولی
اگه نرم دیر می رسم.»
«آه البته. سر کار بهت خوش بگذره.»

جیرو رفت دم در و مشغول پا کردن کفش هاش شد. به اوگاتا جان گفتم
«کسی که به موقعیت شما برسه پدر، باید توقع یه همچین زخم زبونایی رو
داشته باشه، طبیعیه.»

زد زیر خنده و گفت «البته، نه اتسوکو، خودتو ناراحت نکن. فقط چون
جیرو می خواد بره انجمن، اتفاقی یادش افتادم. نمی دونم اندو مقاله رو
خونده یا نه.»

جیرو از دم در داد زد «امیدوارم روز خوبی داشته باشی پدر. سعی مو
می کنم کمکی زودتر بیام، اگه بتونم.»
«حرفشم نزن. همچین غلطی نکنی ها. شغل تو مهمه.»

همان روز کمی بعد سر و کله‌ی اوگاتاجان با ژاکت و کراوات از اتاقش

پیدا شد.

پرسیدم «بیرون می‌ری، پدر؟»

«نکر کردم بد نیس یه سری به اِندو بزوم.»

«دکتر اِندو؟»

«آره، گفتم برم بینم این روزا چه جور ی گذران می‌کنه؟»

«قبل از ناهار که نمی‌رین، مگه نه؟»

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت «گفتم هرچه زودتر برم بهتره. اِندو

یه خورده دورتر از ناگازاکی زندگی می‌کنه، باید قطار بشینم.»

«پس بذارین براتون یه ظرف غذا آماده کنم، یه دقیقه طول نمی‌کشه.»

«باشه، ممنونم، اتسوکو. حالا که همچی شد چن دقیقه‌ای منتظر

می‌شم. راستشو بخوای دعا دعا می‌کردم خودت این کارو بکنی.»

درحالی‌که پا می‌شدم، گفتم «پس باید می‌گفتین. همیشه که نمی‌شه

فقط با یه اشاره اون چیزی رو که می‌خواین بگیرین.»

«ولی می‌دونستم تو هوامو داری. من بهت ایمان دارم، اتسوکو.»

به آشپزخانه رفتم، دمپایی‌هایم را پا کردم و روی کف آجرپوش اتاق

راه افتادم. چند دقیقه بعد، در کشویی کنار کشیده شد و سر و کله‌ی

اوگاتاجان دم در پیدا شد. جایی کنار همان درگاهی نشست و کار کردن مرا

زیر نظر گرفت.

«چی داری برام می‌پزی؟»

«چیز زیادی نیس. فقط ته‌مونده‌های دیشب. تو همچه وقت کمی، بهتر

از این گیرتون نمی‌آد.»

«با این حال مطمئنم با همین اشتهابرانگیزترین غذای ممکنو درست

می‌کنی. هی - چه بلایی داری سر تخم مرغ می‌آری؟ این دیگه ته‌مونده

نیس، هس؟»

«دارم یه املت هم اضافه می‌کنم. بخت خیلی بلنده پدر که امروز انقدر

دست و دل‌باز شده‌م.»

«أملت! باید یادم بدی چه جوری درستش می‌کنن. سخته؟»

«تا دلت بخواد سخته، تو این سن و سال هیچ بخت و اقبالی واسه‌ی یاد

گرفتنش نداری.»

«ولی خیلی دوس دارم یاد بگیرم. واسا بینم منظورت از سن و سال

چی‌ه؟ من هنوزم انقدر جوونم که می‌تونم کلی چیز تازه یاد بگیرم.»

«پدر جدّاً داری نقشه می‌کشی آشپز بشی؟»

«اصلاً هم خنده نداره. بعد از سال‌ها به آشپزی علاقه‌مند شده‌م. یه جور

هنره، شک ندارم، درست همون قدر که نقاشی و شعر هنرن. فقط خیلی

بهش توجه نمی‌شه چون محصولش زودی غیب می‌شه!»

«پدر، لطفاً به همون نقاشی اکتفا کنین. از پس اون بهتر بر می‌آین.»

«نقاشی!» آهی کشید. «دیگه اون مزه‌ای رو که یه روزی بهم می‌داد

نمی‌ده. نه، فکر کنم باید یاد بگیرم به خوبی تو املت درست کنم. باید قبل

از این که برگردم فوکوئوکا، یادم بدی.»

«نباید فکر کنین این هنریه که یکی یه‌باره یاد می‌گیره چه جوری

انجامش بده. شاید بهتر باشه خانوما این چیزا رو سرّی نگه دارن.»

خندید، انگار به خودش بخندد، بعد در سکوت تماشاچیم کرد.

سر آخر پرسید «منتظر کدوم یکیش هستی، اتسوکو؟ پسر یا دختر؟»

«واقعاً برام مهم نیس. اگه پسر باشه اسم شما رو می‌ذاریم روش.»

«راس می‌گی؟ قول می‌دی؟»

«حالا که فکرشو می‌کنم می‌بینم خیلی هم مطمئن نیستم. آخه یادم رفته

اسم کوچیک پدر چیه. سی‌جی - واه که چه اسم بی‌ریختی.»

«نه خیره فقط برای اینه که تو، اتسوکو، فکر می‌کنی من بی‌ریختم. یادمه

شاگردای یکی از کلاس‌ام می‌گفتن من عینهو اسب‌آبی‌ام. ولی تو نباید

به خاطر یه همچین اظهار لطفایی جا بزنی.»

«راس می‌گین. خب، باید ببینیم نظر جیرو چیه.»

«بله.»

«ولی من دلم می‌خواه پسر هم‌اسم شما باشه، پدر.»
 «این کلی خوشحالم می‌کنه.» لبخندی زد و تعظیم کوتاهی کرد. «ولی خوب می‌دونم چه جنگ اعصابیه وقتی قوم و خویش می‌خوان بچه‌ای هم‌اسم شون باشه. یادمه وقتی می‌خواستیم برای جیرو اسم انتخاب کنیم من و زنم کلی بحث و مرافعه کردیم. من دلم می‌خواس اسم عمومو روش بذارم و زنم بیزار بود از این‌که اسم یکی از قوم و خویشارو رو بچه بذاریم. البته، آخر سرم حرف، حرف اون شد. کیکو زن یه دنده‌ای بود.»
 «کیکو اسم قشنگیه، شاید اگه دختر باشه اسمشو بذاریم کیکو.»
 «نباید انقدر سریع قول بدی. اگه بهش وفا نکنی قلب یه پیرمردو می‌شکنی.»

«بیخشین، فقط داشتم با صدای بلند فکر می‌کردم.»
 «و تازه، اتسوکو، مطمئنم کسای دیگه‌ای هم هستن که بخوای اسمشونو روی پسرت بذاری، کسایی که بهشون نزدیک‌تر بودی.»
 «شاید. ولی اگه پسر باشه فقط می‌خوام اسم شما رو بذارم روش. آخه شما یه وقتی برام مث پدر بودین.»

«مگه دیگه نیستم؟»

«البته که هستین. فقط یه جور دیگه.»

«امیدوارم جیرو شوهر خوبی برات باشه.»

«معلومه، از این بهتر نمی‌شه.»

«و بچه خوشحال‌تون می‌کنه.»

«بله. هیچ وقت دیگه‌ای بهتر از حالا برای این‌کار نبود. ما این‌جا حسابی جا افتادیم و کار جیرو هم روبه‌راهه. حالا بهترین وقت برای بچه‌دار شدنه.»

«پس خوشحالی؟»

«بله، خیلی خوشحالم.»

«خوبه، برا هر دو تون خوشحالم.»
«بفرمایین، اینم حاضر و آماده برای سرکار.» ظرف غذای چوبی را دادم دستش.

با تعظیمی نمایشی آن را گرفت و گفت «آره، ته‌مونده‌ها!» درش را باز کرد. «با این حال معرکه شده.»

وقتی بالاخره به اتاق نشیمن رفتم، اوگاتاجان مشغول پا کردن کفش‌هاش بود.

درحالی‌که نگاهش همچنان روی بند کفش‌ها بود، گفت «بگو ببینم اتسوکو تا حالا این شیگئو ماتسودا رو دیدی؟»

«یکی دو بار. بعد از ازدواج مون پیش ما می‌اومد.»

«ولی اون و جیرو این روزا دیگه خیلی صمیمی نیستن، نه؟»

«اصلاً. ما فقط برای هم کارت تبریک می‌فرستیم. همین.»

«می‌خوام به جیرو پیشنهاد کنم برای دوستش یه نامه بنویسه. شیگئو باید عذرخواهی کنه. در غیر این صورت اصرار می‌کنم که جیرو با اون جوونک قطع رابطه کنه.»

«می‌فهمم.»

«می‌خواستم قبلاً این پیشنهادو بهش بکنم، وقتی داشتیم صبحونه می‌خوردیم. ولی بهتره این جور حرفا بمونه واسه عصر.»

«شاید حق با شما باشه.»

اوگاتاجان یک‌بار دیگه قبل از رفتن به خاطر ظرف غذا ازم تشکر کرد.

وقتش که شد، آن شب، دوباره موضوع را پیش نکشید. آن‌ها هر دو وقتی رسیدند خسته و بی‌رمق به‌نظر می‌آمدند و تمام غروب را به روزنامه خواندن، یا هر از گاهی یکی دو کلمه لب‌واکردن گذراندند. و فقط یک‌بار اوگاتاجان اسمی از دکتر اندو برد. سر عصرانه بود و فقط گفت «اندو

سرحال بود. هرچند دلش برای کارش تنگ شده. از هرچی بگذریم، زندگی شو سر اون گذاشته بود.»

آن شب در رختخواب، پیش از آن‌که خواب‌مان ببرد، به جیرو گفتم «خدا کنه پدر از پذیرایی مون راضی باشه.»

شوهرم گفت «دیگه چی می‌خواد؟ اگه انقدر نگرانی چرا یه روز نمی‌بریش بیرون؟ هرجا.»

«شنبه بعد از ظهرم کار می‌کنی؟»

«چه جوری می‌تونم از زیرش در رم؟ من از همین برنامه عقبم. اون بدترین وقتو برای دیدن ما انتخاب کرد. بدترین وقت.»

«ولی یکشنبه که می‌تونیم بریم بیرون، نمی‌تونیم؟»

حالا یادم می‌آید آن موقع هیچ جوابی نگرفتم، هرچند خیره به تاریکی در انتظار جوابی، هر جوابی، دراز کشیده بودم.

جیرو اغلب بعد از کار روزانه از پا در می‌آمد، آنقدر که حال و حوصله‌ی حرف زدن نداشت.

به هر حال، به نظر می‌آید نگرانی من درباره‌ی اوگاتاجان چندان دلیلی هم نداشت، زیرا ملاقاتش در آن تابستان، طولانی‌ترین دیدارش با ما بود. یادم می‌آید آن شبی که ساچیکو در آپارتمان ما را به صدا درآورد، او هنوز با ما بود.

ساچیکو لباسی به تن داشت که تا آن زمان هرگز ندیده بودم، و شالی گرد شانه‌هایش انداخته بود. صورتش را به دقت آرایش کرده بود، اما تار مویی نازک رها شده بود و کنار گونه‌اش تاب می‌خورد.

بالبختی بر لب گفت «ببخش که مزاحمت شدم، اتسوکو، می‌خواستم ببینم محض اتفاق ماریکو این‌جانیس؟»

«ماریکو؟ نه. چطور؟»

«چیزی نیس. تو اصلاً ندیدیش؟»

«نه، گمون نکنم. گم شده؟»

خندید و گفت «هی، لازم نیس همچین قیافه‌ای به خودت بگیری. فقط وقتی برگشتم، تو کلبه نبود، فقط همین. مطمئنم خیلی زود پیداش می‌کنم.»
داشتیم کنار در با هم صحبت می‌کردیم که متوجه شدم اوگاتاجان و جیرو نگاه‌شان به ماست. ساچیکو را معرفی کردم، و آن‌ها همه به یکدیگر تعظیم کردند.

اوگاتاجان گفت «نگران‌کننده‌س! شاید بهتر باشه اول از همه به پلیس تلفن کنیم.»

ساچیکو گفت «لازم نیس. مطمئنم پیداش می‌کنم.»

«ولی شاید بهترین کار این باشه که خطر نکنیم و تلفن کنیم.»

«نه واقعاً» رگه‌های عصبانیت در صدایش مشهود بود «-احتیاجی

نیس. پیداش می‌کنم.»

ژاکتم را تنم کردم و گفتم «کمکت می‌کنم پی‌اش بگردی.»

همسرم با دودلی نگاهم کرد. گمانم می‌خواست چیزی بگوید، ولی

خودش را نگه داشت. آخر سر گفت «الآن دیگه تاریکه.»

ساچیکو گفت «واقعاً، اتسوکو، نمی‌خواد خودتو به دردسر بندازی.

ولی اگه بتونی یه دقه بیای بیرون، ممنون می‌شم.»

اوگاتاجان گفت «مراقب باش، اتسوکو. و اگه بچه رو زود پیدا نکردین

به پلیس تلفن کنین.»

از پلکان پایین آمدیم. بیرون هوا هنوز گرم بود، و در انتهای زمین بایر

خورشید پایین‌پایین رفته بود و شیارهای گل‌آلود زمین را نمایان می‌کرد.

پرسیدم «دور و برِ خونه‌ها رو گشتی؟»

«نه. هنوز نه.»

«پس بریم ببینیم.» قدم‌هایم را تند کردم. «ماریکو دوستی داره که

رفته باشه پیشش؟»

«فکر نکنم. جداً، اتسوکو» ساچیکو خندید و دستش را روی بازوی من گذاشت «-لازم نیس انقدر نگران باشی. هیچ اتفاقی واسه‌ش نمی‌افته. راستش، اتسوکو، او مدم بینمت چون می‌خواستم یه خبری بهت بدم. می‌بینی، بالاخره همه‌چی راس و ریس شد. ما تا چن روز دیگه می‌ریم امریکا.»

«امریکا؟» شاید چون دست ساچیکو روی بازویم بود، شاید هم فقط به خاطر تعجب، سر جایم ایستادم.

«امریکا. حتماً اسمشو شنیدی.» از تعجبم خوشنود به نظر می‌رسید. دوباره راه افتادم. محوطه‌ی ما منطقه‌ی وسیع سنگفرش شده‌ای بود که در بعضی نقاطش تک و توک درختان جوانی، که موقع بالا رفتن ساختمان‌ها کاشته شده بودند، به چشم می‌آمد. بالای سرمان، نورهایی از بیش‌تر پنجره‌ها بیرون می‌زد. ساچیکو که به من رسیده بود، پرسید «نمی‌خوای چیز دیگه‌ای بررسی؟ نمی‌خوای بدونی چرا دارم می‌رم؟ و با کی؟»

گفتم «اگه همون چیزیه که دلت می‌خواس، واقعاً خوشحالم. ولی شاید بهتر باشه اول دخترتو پیدا کنیم.»

«اتسوکو، باید بفهمی، هیچ‌چی وجود نداره که من به خاطرش شرمنده باشم. چیزی وجود نداره که بخوام از کسی پنهان کنم. هرچی می‌خوای ازم پرس، من شرمنده‌ی چیزی نیستم.»

«فکر کردم شاید باید اول دخترتو پیدا کنیم. بعداً می‌تونیم صحبت کنیم.»

زد زیر خنده و گفت «خیله‌خب، اتسوکو، اول ماریکورو پیدا می‌کنیم.» جای بازی بچه‌ها و دور تا دور ساختمان‌ها را گشتیم. خیلی زود دیدیم به همان جایی رسیده‌ایم که شروع کرده بودیم. بعد من متوجه دو زن شدم که جلوی ورودی اصلی یکی از ساختمان‌ها ایستاده بودند.

گفتم «شاید اون زنا، اون‌جا، بتونن کمک‌مون کنن.»

ساجیکو حرکتی نکرد. به آن دو زن نگاهی کرد و گفت «شک دارم.»
«ولی ممکنه دیده باشنش. ممکنه دختر تو دیده باشن.»

ساجیکو همچنان به آن دو خیره شده بود. بعد خنده‌ی کوتاهی کرد و
شانه‌هایش را بالا انداخت. «خیله خب. بریم یه بهونه‌ای دستشون بدیم که
بشینن حسابی و راجی کنن، این اصلاً ناراحتی نمی‌کنه.»

رفتیم کنارشان و ساجیکو مؤدبانه و با آرامش سوال‌هایش را پرسید.
خانم‌ها هم در عوض نگاه‌های نگران‌شان را تحویل مان دادند، ولی
هیچ کدامشان دختر کوچولو را ندیده بودند. ساجیکو به آن‌ها اطمینان داد
که اصلاً جای نگرانی نیست و همان‌جا ترک‌شان کردیم.

بهم گفت «مطمئنم همین قصه برای تموم روزشون بسه. حالا یه چیزی
دارن که سرشونو گرم کنه.»

«منم مطمئنم اصلاً نیّت بدی نداشتن. هر دوشون واقعاً نگران
شده بودن.»

«تو خیلی مهربونی، اتسوکو، ولی اصلاً لازم نیس به خاطر این چیزا
بهم دلخوشی بدی. می‌دونی، هیچ وقت برام مهم نبوده آدمایی مث اونا
پشت سرم چی می‌گن، حالا که دیگه یه ذره اهمیت نمی‌دم.»
ایستادیم. نگاهی به دور و بر و بالای سرم، به پنجره‌های ساختمان‌ها
انداختم و گفتم «دیگه کجا ممکنه باشه؟»

«ببین، اتسوکو، من به خاطر هیچ چی شرمنده نیستم و چیزی هم وجود
نداره که بخوام از تو یا از اون زنا قایم کنم.»
«به نظرت کنار رودخونه رو هم بگردیم؟»
«رودخونه؟ هاه، من اون‌جا رو گشتم.»
«اون ور آب چی؟ شاید رفته اون ور.»

«شک دارم اتسوکو، تازه اگه من دختر مو می‌شناسم که تا حالا باید
برگشته باشه کلبه. حتماً هم کیف می‌کنه که همچین دردسری درست
کرده.»

«خب، پس بریم ببینیم.»

وقتی به مرز زمین بایر رسیدیم، خورشید می‌رفت که پشت رودخانه پنهان شود و با آخرین رمق خود درختان بید آن سوی رود را طلایی می‌کرد.

ساچیکو گفت «احتیاجی نیس هم‌رام بیای. خیلی زود پیداش می‌کنم.»
«با این حال باهات می‌آم.»

به طرف کلبه راه افتادیم. من دمپایی به پا داشتم و با هزار جان‌کندن روی آن زمین ناهموار قدم از قدم برمی‌داشتم.

پرسیدم «چه مدت بیرون بودی؟» ساچیکو یکی دو قدم جلوتر از من بود؛ اول جوابی نداد و من گمان کردم احتمالاً صدایم را نشنیده‌است.

دوباره پرسیدم «چه مدت بیرون بودی؟»

«هاه، خیلی نشد.»

«چقدر؟ یه ساعت؟ بیش‌تر؟»

«فکر کنم سه چهار ساعت.»

«آهان!»

به راه‌مان از میان آن زمین پر گل‌ولای ادامه دادیم و مواظب بودیم پای‌مان به گودالی فرو نرود. وقتی نزدیک کلبه رسیدیم، گفتم «شاید باید

اون‌ور رودخونه رو هم ببینیم، محض احتیاط.»

«جنگل؟ دختر من نمی‌تونه اون‌جا باشه. بیا بریم و تو کلبه رو ببینیم.

نمی‌خواد انقدر دل‌واپس باشی، اتسوکو.» دوباره خندید اما این بار به‌نظم رسید صدایش می‌لرزد.

کلبه که برق هم نداشت در تاریکی مطلق بود. من کنار در ایستادم و

ساچیکو وارد شد، اسم دخترش را صدا زد و درهای کشویی را که دو اتاق

کوچک‌تر را به اتاق اصلی وصل می‌کرد، گشود. من همان‌جا ایستادم و به

صدای گشتن او در تاریکی گوش دادم، بعد او هم کنار در آمد.

گفت «شاید تو درست بگی، بهتره اون‌طرفم ببینیم.»

کنار رودخانه حشرات در هوا بیداد می کردند. در سکوت، تا پل چوبی پایین رودخانه رفتیم. آن سوی رود، جنگلی بود که ساچیکو قبلاً به آن اشاره کرده بود.

داشتیم از پل می گذشتیم، که ساچیکو ناگهان رو به من کرد و دستپاچه گفت «آخرش رفتیم یه کافه. می خواستیم بریم سینما، یه فیلم از گری کوپر، ولی صف دور و درازی داشت. شهر حسابی شلوغ پلوغ بود و هرکی رو می دیدی پاتیل پاتیل ول می گشت. آخرش رفتیم یه کافه و اونا بهمون یه اتاق دادن.»

«آهان.»

«فکر نکنم تا حالا رفته باشی کافه، نه اتسوکو؟»

«نه، نرفته‌م.»

اولین باری بود که این همه از رودخانه دور شده بودم. زمین زیر پا نرم بود، انگار روی مرداب راه می رفتم. شاید فقط خیالات من بود اما سرمای ناگزیر نگرانی ناگهان به دلم افتاد، حسی شبیه نوعی اخطار قلبی، که باعث شد با هول و ولای دوباره به سرعت به سمت ظلمات درختان پیش روی مان بشتابم.

ساچیکو جلویم را گرفت، بازویم را چنگ زد. در مسیر نگاهش، چیزی شبیه یک بسته دیدم که کمی دورتر روی علف‌ها، کنار لبه‌ی رودخانه افتاده بود. در آن تاریکی فقط همین را می شد تشخیص داد، چند سایه‌ی تیره‌تر از زمین هم در اطرافش پراکنده بود. اولین واکنشم این بود که سراسیمه به سویش دویدم، اما بعد فهمیدم ساچیکو هنوز همان جا سر جایش، خیره به تاریکی، خشکش زده است.

احمقانه پرسیدم «اون چیه؟»

آهسته گفت «ماریکوئه.» و وقتی به طرفم برگشت نگاه عجیبی در چشم‌هایش بود.

فصل سوم

کاملاً ممکن است حافظه‌ی من از این رویدادها از پس سالیان، غبارآلوده و کم‌رنگ شده‌باشد، شاید هیچ چیز آن‌چنان که امروز دوباره مرا در برگرفته، رخ نداده‌است. اما قطعاً افسونی هراس‌انگیز را به یاد می‌آورم که هر دوی ما را - درجا خشک شده در آن تاریکی زودرس - فراگرفته‌بود، و ما خیره به جسمی که کمی دورتر از ساحل بر زمین افتاده‌بود می‌نگریستیم. کمی که نزدیک‌تر شدیم، ماریکو را دیدم که به پهلو افتاده، زانوهایش را جمع کرده‌بود و پشتش به ما بود. ساچیکو زودتر از من به آن نقطه رسیده‌بود، بارداری گندم کرده‌بود، وقتی بهش رسیدم بالای سر بچه ایستاده‌بود. چشم‌های ماریکو باز بود و اول فکر کردم مرده‌است. اما بعد چشم‌هایش را چرخاند و به ما خیره شد، تیرگی خاصی در نگاهش موج می‌زد.

ساچیکو روی یک پا زانو زد و سر بچه را بلند کرد. ماریکو همچنان به ما زل زده‌بود.

نفس زنان گفتم «ماریکو جان، حالت خوبه؟»

جوابی نداد. ساچیکو هم ساکت بود، دخترش را واری می‌کرد، او را مثل عروسکی شکستنی اما بی‌خس به دست گرفته‌بود و تکان‌تکان می‌داد. من متوجه چند قطره خون بر آستین ساچیکو شدم، بعد فهمیدم خون ماریکوست.

گفتم «بهتره یکی رو خبر کنیم.»

ساچیکو گفت «چیز مهمی نیس. فقط یه خراشه. نیگا - یه بریدگی کوچکیه.»

ماریکو روی یک گودال آب افتاده‌بود و یک سمت لباس کوتاهش در آب تیره خیس شده‌بود. خون از زخمی روی رانش سرازیر بود. ساچیکو به دخترش گفت «چی شده؟ چه بلایی سرت اومده؟»

ماریکو زل زده بود به مادرش.

گفتم «حتماً خیلی ترسیده. شاید بهتره همین حالا ازش نپرسی.»

ساجیکو، ماریکو را بلند کرد.

گفتم «ما خیلی برات دلواپس بودیم، ماریکوجان.» دخترک نگاه مشکوکی به من انداخت، بعد برگشت و راه افتاد. قدم‌های محکمی برمی داشت؛ به نظر می رسید زخم روی پاش آزارش نمی دهد.

تمام راه را از روی پل و کنار رودخانه بازگشتیم. آن دو پیش روی من، بی آن که کلمه‌ای بین شان رد و بدل شود، راه می رفتند. وقتی به کلبه رسیدیم هوا دیگر کاملاً تاریک شده بود.

ساجیکو، ماریکو را به حمام برد. من اجاق وسط اتاق اصلی را روشن کردم، تا چای درست کنم. کنار اجاق، فانوس رنگ و رورفته‌ای آویزان بود که ساجیکو پیش تر روشنش کرده بود، و همه‌ی روشنایی خانه را تأمین می کرد، بیش تر قسمت‌های خانه در تاریکی فرو رفته بود. در گوشه‌های چند بچه گربه‌ی سیاه عین زغال با ورود ما بلند شده بودند و یکسره از سر و کول هم بالا می رفتند. پنجه‌هاشان، که روی تاتامی کشیده می شد، مو بر بدن آدم سیخ می کرد.

وقتی دوباره سر و کله‌ی مادر و دختر پیدا شد، هر دو کیمونو پوشیده بودند. آن‌ها به یکی از اتاق‌های کوچک کناری رفتند و من همچنان مدتی در انتظار به سر بردم. صدای ساجیکو از پشت پرده می آمد.

سرانجام، ساجیکو به تنهایی بیرون آمد. گفت «هوا هنوزم خیلی گرمه.» عرض اتاق را طی کرد و یکی از درهای کشویی را که به حیاط باز می شد، کنار کشید.

پرسیدم «حالش چطوره؟»

«بهتره. خراشش خطری نداره.» سر راه باد، کنار در نشست.

«باید ماجرا رو به پلیس خبر بدیم؟»

«پلیس؟ کدوم ماجرا؟ ماریکو می گه داشته از یه درخت بالا می رفته که

افتاده پایین. این شده که خراش برداشته.»

«پس امشب با کسی نبوده؟»

«نه. با کی می تونسته باشه؟»

گفتم «پس اون زنه چی؟»

«کدوم زنه؟»

«اون زنه که ماریکو حرفشو می زنه. هنوزم فکر می کنی خیالیه؟»

ساجیکو آهی کشید. «فکر می کنم خیلی هم خیالی نیس. فقط یکیه که

ماریکو یه بار دیده تش. یه بار وقتی خیلی بچه بود.»

«ولی فکر نمی کنی اون امشب این جا بوده؟ اون خانومه!»

ساجیکو خنده‌ای کرد. «نه، اتسوکو محاله. در هر صورت اون زن مُرده.

باور کن اتسوکو، همه‌ی ماجرای اون زن فقط یه بازی کوچیکه که ماریکو

هروقت بخواد گوشت تلخ بشه سر من درمی آره. دیگه به این بازی هاش

عادت کرده‌م.»

«ولی چرا باید یه همچین قصه‌هایی سر هم کنه؟»

«چرا؟» ساجیکو شانیه‌هایش را بالا انداخت. «همه‌ی بچه‌ها از این

شیرین‌کاریا دارن. وقتی مادر شدی اتسوکو، به این چیزا عادت می کنی.»

«تو مطمئنی امشب پیش هیچ‌کس نبوده؟»

«کاملاً مطمئنم. من دختر خودمو خوب می شناسم.»

برای یک لحظه هر دو ساکت شدیم. پشه‌ها دور سرمان وز وز کنان

سور و ساتی داشتند. ساجیکو خمیازه‌ای کشید و گفت «می دونی اتسوکو

من خیلی زود از ژاپن می رم. مث این که خیلی برات مهم نیس.»

«معلومه که هس. اگه این همون چیزیه که می خوای، خیلی هم

خوشحالم. ولی این کار با خودش ... مشکلاتی نداره؟»

«مشکلات؟»

«منظورم رفتن به یه کشور دیگه، با زبون و آداب و رسوم دیگه‌س.»

«نگرانی تو می فهمم، اتسوکو. ولی واقعاً، دلیلی برای این همه دلواپسی

نمی بینم. می دونی، من خیلی راجع به امریکا شنیده‌م، برام خیلی هم کشور غریبه‌ای نیس. قضیه‌ی زبون هم... خب من قبلاً یه کمی انگلیسی حرف می زدم. من و فرانک جان، همیشه با هم انگلیسی صحبت می کنیم. یه چن وقتی که رفته بودم امریکا، مجبور بودم مَث زنای امریکایی حرف بزنم. جدّاً، نمی فهمم چرا باید نگران باشم. می دونم که از پشش برمی آم.»

تعظیم کوتاهی کردم، ولی چیزی نگفتم. دوتا گربه آرام آرام خودشان را کشیدند طرف ساچیکو. نگاهی به آن‌ها انداخت، بعد زد زیر خنده و گفت «البته، شده بعضی وقتا که حاج و واج موندهم چه جوری ممکنه همه چی جور بشه؛ ولی خوب می دونم از پشش برمی آم.»

گفتم «راستش تو فکر ماریکو بودم. سر اون چی می آد؟»

«ماریکو؟ به اون خوش می گذره. بچه‌ها رو که می شناسی. عادت کردن به یه محیط جدید برا اونا راحت تره. مگه نه؟»

«ولی خب، این براش تغییر بزرگیه. برا همچین تغییری آمادگی داره؟»
 ساچیکو از سر بی حوصلگی آه کشید. «واقعاً اتسوکو، فکر می کنی من به این چیزا فکر نکرده‌م؟ فکر می کنی بی این که خوبی بچه مو بخوام، راهی یه مملکت غریب می شم؟»

گفتم «لابد حسابی بهش فکر کردی.»

«اتسوکو، خوشحالی دخترم مهم ترین چیز تو زندگیمه. من هزار بار پایین تا بالای این قضیه رو بررسی کرده‌م و تازه با فرانک هم در میون گذاشتم. خیالت راحت، ماریکو مشکلی پیدا نمی کنه. هیچ مشکلی.»
 «ولی آموزشش چی؟ سر اون چی می آد؟»

ساچیکو دوباره خندید. «اتسوکو، من که نمی رم تو جنگل زندگی کنم. تو امریکام یه چیزی به اسم مدرسه پیدا می شه. و تو باید بدونی، دختر من خیلی باهوشه. پدرش مرد تحصیل کرده‌ای بود، از طرف من همین طور، قوم و خویشای من همه باسواد بودن. اتسوکو نباید به همین راحتی به خاطر این... این موقعیت فعلی، فکر کنی اون دختر اُمّلیه.»

«معلومه که نیس. حتّا برای یه دقیقه‌م...»

«خیلی بچه‌ی باهوشیه. اتسوکو تو تا حالا اون جور که هس ندیدیش. تو یه همچه محیطی فقط می‌شه پسر فِتِ بچه رو دید. ولی استعداد واقعی شو باید وقتی خونهِی عموم بودیم، می‌دید. اگه یه آدم‌گنده ازش سوآلی می‌کرد خیلی واضح و دقیق جوابشو می‌داد، اصلاً هم از خجالتا و ناز کردنای معمول بچه‌ها تو رفتارش اثری نبود. هیچ خبری از این بازی در آوردناش هم نبود. رفت مدرسه و با کلی بچه‌های خونواده‌دار رفیق شد. و تازه ما یه معلم سرخونه واسه‌ش گرفته بودیم و آقاهه عاشق ماریکو بود. جدّاً خارق‌العاده بود که به این سرعت خودشو به درساش می‌رسوند.»

«خودشو می‌رسوند؟»

«خب» شانه‌هایش را بالا انداخت «-مایه‌ی تأسفه که هر چن وقت یه بار تحصیل ماریکو قطع می‌شه، به بهانه‌های مختلف و البته سفرای همیشگی ما. ولی اتسوکو، روزای سخت دیگه تموم شده. اگه به خاطر جنگ نبود، اگه شوهرم هنوز زنده بود، ماریکو هم تربیتی رو که شایسته‌ی خانواده‌ای به مقام و مرتبه‌ی ماس، پیدا می‌کرد.»

گفتم «بله، البته.»

شاید ساچیکو در لحن صدایم چیزی حس کرد؛ سرش را بالا آورد و زل زد به چشم‌هایم، وقتی دوباره حرفش را از سرگرفت، در صدایش نوعی آزرده‌گی محسوس بود.

«اتسوکو، من مجبور نبودم توکیو رو ترک کنم. ولی به خاطر ماریکو این کارو کردم. این همه راهو اومدم تا خونهِی عموم زندگی کنم، چون فکر می‌کردم برا آینده‌ی ماریکو بهتره. مجبور نبودم این کارو بکنم، اصلاً احتیاجی نبود توکیو رو ترک کنم.»

تعظیمی کردم. ساچیکو لحظه‌ای به من نگریست، بعد برگشت و از میان درهای کشویی باز، به تاریکی بیرون خیره شد.

گفتم «ولی حالا از خونه‌ی عموت اومدی بیرون، و داری از ژاپن هم می‌ری.»

ساجیکو با عصبانیت نگاهم کرد. «چرا این جور ی باهام حرف می‌زنی؟ چرا نمی‌تونی یه آرزوی خوشبختی خشک و خالی برام بکنی؟ نکنه حسودیت می‌شه؟»

«ولی من برات آرزوی خوشبختی می‌کنم. مطمئن باش، من...»
«ماریکو تو امریکا مشکلی پیدا نمی‌کنه، چرا نمی‌فهمی؟ اون‌جا برای رشد بچه جای مناسب‌تریه. اون‌جا فرصتای بیش‌تری واسه‌ی موفقیت داره، تو امریکا زندگی برا یه زن خیلی راحت‌تره.»

«باور کن برات خوشحالم. برای خود منم این‌جا همه‌چی مرتبه. کار جیرو روز به روز بهتر می‌شه، و بچه درست وقتی داره می‌آد که ما منتظرش بودیم...»

«می‌تونه وارد تجارت بشه، یا حتا هنرپیشه بشه. امریکا این‌طوره، اتسوکو، امکانات فراونه. فرانک می‌گه منم می‌تونم برم سر کار. اون‌جا این چیزا مانعی نداره.»

«مطمئنم همین‌جوره. ولی خب من شخصاً از زندگی این‌جا لذت می‌برم.»

ساجیکو به دو بچه‌گره‌ای که کنار دستش روی تاتامی بی‌پر بی‌پر می‌کردند، خیره شده بود. چند لحظه‌ای سکوت همه‌جا را گرفت. آخر گفتم «دیگه باید برگردم. نگرانم می‌شن.» بلند شدم اما ساجیکو نگاهش را از بچه‌گره‌ها نگرفت. پرسیدم «گفتی کی می‌ری؟»

«تو یکی دو روز آینده. فرانک می‌آد پی مون و ما رو با ماشینش می‌بره. تا آخر هفته باید سوار کشتی بشیم.»

«پس این‌طور که دستگیرم شده، تو دیگه نمی‌خوای وردست خانوم فوجی وارا باشی.»

ساجیکو با نیشخندی ناباور، چشم‌هایش را به من دوخت. «اتسوکو،

من دارم می‌رم امریکا. احتیاجی ندارم تو رشته‌فروشی بیگاری کنم.»
 «درسته.»

«شاید بهتر باشه تو این لطفو بکنی و به خانوم فوجی وارا خبر بدی چی
 به سرم اومده. فکر نکنم دیگه بینمش.»
 «خودت نمی‌خوای بهش بگی؟»

بی حوصله آهی کشید. «اتسوکو، نمی‌توننی فکرشو بکنی که صُب تا
 شب عرق ریختن تورشته‌فروشی، برای یکی مَث من چه عذابی بود؟ ولی
 من شکایت نکردم و همون کاری رو کردم که ازم انتظار داشتن. ولی حالا
 دیگه همه‌چی تموم شده، من هیچ علاقه‌ای ندارم که یه بار دیگه چشمم به
 همچه جایی بیفته.» یکی از بچه‌گره‌ها از آستین کیمونوی ساچیکو آویزان
 شده بود. او با پشت دست چنان ضربه‌ای به حیوان بی‌نوا زد که پا گذاشت
 به فرار. گفت «پس سلام منو به خانوم فوجی وارا برسون و بهش بگو آرزو
 می‌کنم کارش بگیره.»

«باشه. حالا دیگه ببخشین، باید برم.»

این بار، ساچیکو بلند شد و همراهم تا دم در آمد.

وقتی داشتیم دمپایی‌هایم را می‌پوشیدم گفت «قبل از رفتنم برای
 خداحافظی می‌آم پیشت.»

اولش فقط یک خواب کاملاً معصومانه بود؛ من فقط خواب چیزی را
 دیدم که روز قبل شاهدش بودم - خواب دختر کوچکی که در پارک بازی
 می‌کرد. و بعد همین خواب دوباره شب بعد به سراغم آمد. راستش، در
 چند ماه گذشته، چندین و چندبار سروقتم آمده‌است.

من و نیکی همان بعدازظهری که قدم‌زنان تا دهکده رفته بودیم،
 دخترک را سوار بر تاب دیدیم. سومین روز اقامت نیکی بود و باران کمی
 کوتاه آمده بود، چند روزی بود که پا از خانه بیرون نگذاشته بودم و هوای

چمنزارِ بادگیری که بر آن قدم می گذاشتیم، مرا از خود بی خود کرده بود. نیکی دوست داشت تندتند راه برود. چکمه‌های چرمی باریکش با هر قدم، قرچ قرچ می کرد. هرچند بهش رسیدن برایم سخت نبود، اما خوش داشتم نم‌نمک راه بروم. گمانم هنوز مانده تا نیکی مزه‌ی تک و تنها قدم زدن را بفهمد. او حتا نسبت به این ییلاق که در آن بزرگ شده، هیچ احساسی نداشت. تمام راه این را یکریز به رویش آوردم، و او پیله کرده بود که این جا ییلاقی واقعی نیست، فقط یک جور محیط مسکونی ست که به مذاق بعضی آدم‌های پولدار که این جا زندگی می کنند، خوش می آید. و باید بگویم بی راه هم نمی گفت، من هیچ وقت گذارم به شمال، به مزارع کشاورزی انگلیس، که نیکی اصرار داشت ییلاق واقعی آن جا ست، نیفتاده. با این همه، چنان آرامش و سکوتی اطراف این چمنزار را در بر گرفته، که هنوز از پس سال‌ها برایم دلنشین است.

وقتی به دهکده رسیدیم، نیکی را به قهوه‌خانه‌ای بردم که خودم گه گاه آن جا پا سبک می کنم. دهکده‌ی محقری ست، فقط چند مسافرخانه و مغازه دارد؛ قهوه‌خانه کُنج خیابان اصلی ست، بالادست ناوایی. آن بعد از ظهر، من و نیکی پشتِ میزی کنار پنجره نشستیم و همان جا بود که دخترک را دیدیم که در پارکِ پایینِ خیابان روی پاش بند نبود. روی تابِ پرید و دو زن دیگر را که همان کنار روی نیمکتی نشسته بودند، صدا کرد. دختر خنده‌رویی بود و پیراهن سبزِ مک‌ایتاش به تن و چکمه‌های فسقلی ولینگتون به پا داشت.

گفتم «شاید بهتره عروسی کنی و هرچه زودتر بچه‌دار بشی. دلم برا این فینگیلی‌ها یه ذره شده.»

نیکی گفت «از هیچ چی اندازه‌ی این بدم نمی آد.»

«خُب، گمونم هنوز جوونی.»

«هیچ ربطی به پیر و جوون بودن نداره. من فقط خوشم نمی آد یه

دوجین بچه ور دلم جیغ جیغ کنن...» خنده‌کنان گفتم «دلواپس نباش نیکی.

من که نگفتم همین حالا مادر بشی. فقط یه هو هوس کردم مادر بزرگ بشم، همین. می دونستم زیر بار نمی‌ری، ولی من منتظر می‌مونم.»

دختر کوچک که روی تاب ایستاده بود، با هزار تقلا زنجیرها را تکان می‌داد، اما تاب بالاتر نمی‌رفت. زد زیر خنده و دوباره آن دوزن را صدا زد. نیکی گفت «یکی از دوستانم تازگی بچه دار شده. خُب خیلی راضیه.

اصلاً نمی‌فهمم چرا؟ با این جیغ جیغو پس انداختنش.»

«خُب، لا اقل خوشحال که هست. دوستت چن سالشه؟»

«نوزده.»

«نوزده؟ حتّا از تو هم جوون تره. ببینم، ازدواج کرده؟»

«نه، چه فرقی می‌کنه؟»

«ولی مسلماً از این بابت خوشحال نیس.»

«چرا نباشه؟ فقط واسه این که دُم به تله نداده؟»

«معلومه، و این که فقط نوزده سالشه. محاله خوشحال باشه.»

«آخه چه فرقی می‌کنه ازدواج بکنه یا نکنه؟ دلش این طوری

می‌خواسته، برنامه ریخته و گیرش آورده.»

«خودش اینو بهت گفت؟»

«مامان جون، من می‌شناسمش، دوستمه. می‌دونستم دلش چی

می‌خواد.»

زن‌های روی نیمکت از جاشان بلند شدند. یکی شان دخترک را صدا

زد. او هم از تاب پایین پرید و دوید طرف زن‌ها.

پرسیدم «پدرش چی؟»

«اونم از این قضیه راضی بود. وقتی بار اول قضیه رو فهمیدن، خوب

یادمه، همه مون با همدیگه رفتیم بیرون و جشن گرفتیم.»

«ولی مردم همیشه ادای خوشحالی رو در می‌آرن. عینهو همون فیلمه

که دیشب تلویزیون نشون می‌داد.»

«کدوم فیلم؟»

«فکر نکنم تو دیده باشیش. داشتی مجله تو می خواندی.»

«آهان، اون. چقدر مزخرف بود.»

«معلومه که مزخرف بود. منظور منم همینه، من که باور نمی کنم

هیچکی تو دنیا خبرِ او مدنِ یه بچه رو مث آدمای این فیلما قبول کنه.»

«جداً مامان، من موندهم تو چه جوری راحت می شینی همچه

آشغالایی رو تماشا می کنی! تو قبلاً به زور تلویزیون نگاه می کردی. یادمه

کلی هم با من دعوا می کردی که چرا کشته مرده ی تلویزیونم!»

زدم زیر خنده. «می بینی چه جوری نقشامون داره عوض می شه،

نیکی؟ من که می گم واجبه پیشم بمونی. نباید بذاری وقتمو این جوری

هدر بدم.»

وقتی از قهوه خانه زدیم بیرون، ابر نحسی آسمان را یکدست مال خود

کرده بود و دانه های باران درشت تر شده بود. خیلی از ایستگاه راه آهن

کوچکِ سر راه دور نشده بودیم که کسی از پشت سر صدامان زد «خانوم

شرینگهام! خانوم شرینگهام!»

برگشتم و زن کوتاه قدی را دیدم که ژاکت پوشیده بود و از جاده بالا

می آمد.

وقتی به ما رسید گفت «گفتم خودتونین! اوضاع چطوره؟» لبخندی

تحویلم داد.

گفتم «سلام خانوم واترز. چه خوب که باز شما رو می بینم.»

«لابد می گین دوباره سر و کله ی این مصیبت پیدا شد، نه؟ هی، سلام

یکوتا! لپ نیکی را کشید - نشناختم دختر!»

به سرعت گفتم «نه، این نیکیه.»

«نیکی، معلومه، خدا جون! چقد بزرگ شدی، عزیز جون. واسه همین

خراب کردم! حسابی رو اومدی!» نیکی خودش را جمع و جور کرد و گفت

«سلام، خانوم واترز.»

خانم واترز خیلی دور از ما زندگی نمی‌کند. این روزها خیلی به ندرت می‌بینمش، ولی چند سال پیش به هردو دخترم درس پیانو می‌داد. چند سالی به کیکو، و بعد یک سالی هم وقتی نیکی هنوز بچه بود، درس‌شان می‌داد. خیلی طول نکشید تا فهمیدم خانم واترز چندان هم نوازنده‌ی زبردستی نیست و سلیقه‌ی موسیقی‌اش هم اغلب کفرم را درمی‌آورد؛ برای نمونه، سر وقت آثار شوپن و چایکوفسکی هم همان قدر می‌رفت که سراغ «ترانه‌های عامیانه». ولی آن قدر زن دوست‌داشتنی‌ای بود که من هیچ وقت دلم نیامد عذرش را بخواهم.

از نیکی پرسید «این روزا چی کار می‌کنی تصدّقت؟»

«من؟ خُب، لندن زندگی می‌کنم.»

«اوا راستی؟ اون جا چی کار می‌کنی؟ درس می‌خونی؟»

«کار خاصی نمی‌کنم. فقط اون جا زندگی می‌کنم.»

«آهان، حالیم شد. ولی خُب اون جا سرحال که هستی، مگه نه؟ اصلشم

همینه، نیس؟»

«آره، به قدر کافی سرحال هستم.»

«درستش همینه، مگه نه؟ کیکو چی؟» خانم واترز رو به من کرد. «کیکو

چی کار می‌کنه؟»

«کیکو، راستش، اون تو منچستر زندگی می‌کنه.»

«مرگ من؟ اون جام جای قشنگیه. البته شنفتم‌ها. از اون جا خوشش

می‌آد؟»

«تازگی ازش خبری نداشتم.»

«خیله خُب. گمونم بی خبری خودش خبر خوشیه. ببینم کیکو هنوزم

پیانو می‌زنه؟»

«فکر می‌کنم. تازگی نشنیدم بزنه.»

بی حوصلگی من مثل این که بالاخره کار خودش را کرد و او با خنده‌ای

زورکی از خیر این موضوع گذشت. اصرارش در پرسیدن حال کیکو از وقتی کیکو خانه را ترک کرده تا حالا، ویژگی همیشگی دیدارهای ما بود. نه بی میلی آشکار من به بحث کردن درباره‌ی کیکو و نه طفره رفتنم از گفتن جزئیات زندگی کیکو هیچ کدام نتوانسته تأثیری بر این عادتش بگذارد. در هر حال، خانم واترز هر وقت مرا می‌دید بی‌برو برگرد با نیش باز سراغ کیکو را می‌گرفت.

زمانی که به خانه رسیدیم، باران دیگر به شدت می‌بارید. نیکی بهم گفت «گمونم پاک گیجت کردم، نه؟» دوباره روی صندلی‌های راحتی مان لم داده بودیم و به باغ می‌نگریستیم. گفتم «چی شد که همچه فکری کردی؟»

«باید بهش می‌گفتم می‌خوام برم دانشگاه یا یه همچین چیزی.»
«اصلاً اهمیتی نمی‌دم تو درباره‌ی خودت چی می‌گی. دلیلی نداره به خاطر تو خجالت بکشم.»

«نه، گمونم دلیلی نداره.»
«ولی به نظرم رسید خلقت از دستش تنگ شده. تو هیچ وقت ازش خوشت نمی‌اومد، نه؟»

«خانوم واترز؟ خُب، اون روزا درساش حالمو به هم می‌زد. تا دلت بخواد خسته کننده بود. من تو خواب و خیال خودم فرو می‌رفتم و هر چن وقت یه بار یه صدایی بلند می‌شد که می‌گفت دستاتو بذار این جا و این جا و این جا. فکر تو بود که منو بذاری پیانو یاد بگیرم؟»

«همه‌ش فکر خودم بود. من یه وقتی برات نقشه‌ها داشتم.»
نیکی قاه‌قاه زد زیر خنده. «ببخشید که همه‌ش نقش بر آب شد. ولی تقصیر خودته. من اصلاً استعداد موسیقی نداشتم. یه دختر تو خونه‌ی ما هس که گیتار می‌زنه، طفلک می‌خواس چن تا آکورد یادم بده، ولی من حتّا خودمو به زحمت ننداختم به حرفاش گوش کنم. فکر کنم خانوم واترز برای همه‌ی عمرم منو از موسیقی بیزار کرد.»

«بالاخره یه روز برمی‌گردی سروقتش و اون وقت به خاطر این درس‌ها کلی هم ممنون می‌شی.»

«ولی من هرچی یاد گرفته بودم، یادم رفته.»

«محاله باور کنم هرچی تو سرت بوده، پاک شده. هیچ وقت همه‌ی

چیزایی که تو اون سن و سال یاد گرفتی پر نمی‌کشن برن.»

نیکی غرغر کرد «به هر حال وقت تلف کردن بود.» نشست و برای مدتی

بیرون پنجره را تماشا کرد. بعد به من رو کرد و گفت «باید خیلی سخت

باشه که با مردم حرفشو بزنی. حرف کیکو رو.»

جواب دادم «چیزی که گفتم راحت‌ترین راه بود. خیلی هم حرفامو

باور نکرد.»

«آره، فکر کنم.» نیکی همچنان بی هیچ تغییری در حالتش به بیرون

خیره شد. سر آخر گفت «کیکو سر مراسم تدفین پدر نیومد، نه؟»

«خودت خوب می‌دونی که نیومد، پس دیگه برا چی می‌پرسی؟»

«فقط خواستم یه چیزی گفته باشم، همین.»

«منظورت اینه که چون اون سر مراسم پدرت نیومد، تو هم سر مراسم

اون نیومدی؟ انقدر بچه نباش، نیکی.»

«من بچه نیستم. فقط دارم می‌گم قضیه از این قراره. اون هیچ وقت،

هیچ جایی تو زندگی ما نداشت - نه زندگی من، نه پدر. هیچ وقت توقع

نداشتم تو مراسم پدر آفتابی بشه.»

جوابی ندادم و هردو روی صندلی‌هامان آرام گرفتیم، بعد نیکی گفت

«ماجرای امروز، با خانوم واترز هم عجیب بود. یه جوری بود انگار از

این کار لذت می‌بری.»

«از چی لذت می‌برم؟»

«وانمود به این که کیکو زنده‌س.»

«من از گول زدن مردم لذت نمی‌برم.» شاید کمی تند رفتم، چون نیکی

حسابی جا خورد.

مین و مینی کرد - «آره، حق با شماست.»

تمام طول شب باران بی‌امان بارید، و روز بعد - چهارمین روز اقامت نیکی - باران همچنان دست‌بردار نبود.

نیکی گفت «عیبی داره اگه امشب اتاقمو عوض کنم؟ می‌تونم برم تو اون اتاق خواب اضافی.» ما داشتیم بعد از شام، در آشپزخانه بشقاب‌ها را می‌شستیم.

خنده‌ام گرفت. «اتاق خواب اضافی؟ حالا دیگه همه‌ی اتاق‌خوابا اضافی‌ان. نه، هیچ دلیلی نداره که نتونی تو اون اتاق بخوابی. از اتاق قدیمیت بدت اومده؟»

«وقتی اون‌جا می‌خوابم، احساس عجیبی دارم.»

«چه بد، نیکی. امیدوار بودم هنوزم اون‌جا رو اتاق خودت بدونی.» دستپاچه‌گفت «خب، آره. نه این‌که دیگه دوسش نداشته باشم.» ساکت شد و چند چاقو را با حوله خشک کرد. آخر گفت «موضوع سر اون‌یکی اتاقه. اتاق اون. این‌که اون اتاق درست روبه‌رومه حالمو بد می‌کنه.»

از کاری که می‌کردم دست کشیدم و بهش اخم کردم.

«خب مامان، دست خودم نیس. فقط وقتی می‌بینم اتاقش روبه‌رومه،

حس عجیبی بهم دست می‌ده.»

سرد و بی‌روح گفتم «به‌هرحال اون اتاق اضافی رو بردار. ولی خودت

باید رختخوابتو راس وریس کنی.»

هرچند خودم را از درخواست نیکی برای تغییر اتاق ناراحت نشان دادم، ولی هیچ دلم نمی‌خواست جلوی این کارش را بگیرم. خود من هم چنین فکرهای آزاردهنده‌ای درباره‌ی اتاق روبه‌رویی داشتم. از خیلی جهات آن اتاق با آن چشم‌انداز منحصر به فردش از باغ، دلبازترین اتاق خانه است؛ ولی این‌جا مدت‌ها قلمروی محبوب کیکو بود، به‌نظر

می‌رسید طلسمی غریب حتّا حالا هم - شش سال بعد از این‌که کیکو ترکش کرده‌است - در جای جای آن خانه کرده، طلسمی که پس از مرگ کیکو قوی‌تر هم شده‌است.

کیکو دو سه سال قبل از رفتنش در آن اتاق خلوت گزیده‌بود، و همه‌مان را از زندگی‌اش دور می‌کرد. به ندرت بیرون می‌آمد، هرچند گاهی شب‌ها بعد از این‌که همه می‌رفتیم بخوابیم، صدای گشت‌وگذارش را از اطراف خانه می‌شنیدیم. من حدس می‌زدم آن‌جا روزش را با مجله خواندن یا رادیو گوش دادن می‌گذراند. هیچ دوستی نداشت، و ما هم اجازه‌ی ورود به اتاقش را نداشتیم. وقت غذاخوردن بشقابش را در آشپزخانه می‌گذاشتیم و او می‌آمد پایین و آن را برمی‌داشت، بعد دوباره خود را در اتاقش حبس می‌کرد. بوی عطر کهنه و لباس‌های نشسته از اتاقش به مشام می‌رسید، و بعضی وقت‌ها که سرکی به داخل می‌کشیدم، انبوه مجله‌های پر زرق‌وبرق را می‌دیدم که کنار کوه لباس‌هایش کف اتاق پهن بود. التماسش می‌کردم رخت‌چرک‌هایش را بگذارد بیرون و بالاخره سر این موضوع به تفاهم رسیدیم: هر چند هفته یک‌بار سبد لباس‌هایش را می‌گذاشت پشت در، که من می‌شستم و برمی‌گرداندم. کم‌کم، همه به این شکل عادت کردیم، و اگر روزی بر حسب اتفاق گذر کیکو به اتاق نشیمن می‌افتاد، اعصاب همه به هم می‌ریخت. بدون استثنا همه‌ی این گشت‌وگذارها به جنگ و دعوای او با نیکی یا با همسر می‌انجامید و بعد دوباره به اتاقش باز می‌گشت.

هیچ وقت اتاق کیکو در منچستر را ندیدم، همان اتاقی که در آن جان داد. می‌دانم شاید برای یک مادر درست نباشد، ولی وقتی خبر خودکشی‌اش را شنیدم، اولین فکری که به ذهنم رسید - حتّا قبل از این‌که غش کنم - این بود که چقدر طول کشیده تا جنازه‌اش را در آن وضعیت، در آن اتاق که هرگز ندیدمش، پیدا کنند. او میان خانواده‌ی خودش زندگی می‌کرد و روزها اثری ازش دیده نمی‌شد، خیلی بعید است در شهر غریب،

جایی که هیچ آشنایی نداشت، زود پیدایش کرده باشند. بعدها مأمور مسئول گفت او «روزهای متمادی» همان جا بوده است. زن صاحبخانه به خیال این که کیکو فلنگ را بسته تا اجاره اش را ندهد، در را گشوده بود.

مدت ها این صحنه را جلوی چشم هایم مجسم می کردم - صحنه‌ی چندین روز آویزان ماندن جسد دخترم در اتاقش را. وحشتم از آن تصویر هیچ گاه فروکش نکرده، ولی دیگر مدت ها است آن تلخی اولیه را ندارد، مثل داشتن زخمی بر بدن؛ می شود با بدترین چیزها به سازش رسید. نیکی گفت «احتمالاً اون اتاق گرم تره.»

«نیکی، اگه شبا سردت می شه خیلی راحت می تونی بخاری رو روشن کنی.»

«آره می تونم.» آهی کشید. «خیلی وقته یه خواب راحت نکرده‌م. گمونم خوابای بد می بینم، ولی وقت بیداری اصلاً یادم نمی آد چی بود.» «منم دیشب یه خوابی دیدم.»

«گمونم به خاطر سکوت این جاس. عادت ندارم شبا ساکت باشه.» «خواب یه دختر کوچولو. همون که دیروز دیدیمش، اون دختره تو پارک.»

«من می تونم وسط ترافیک درازدراز بگیرم بخوابم، عین خیالمم نیس، ولی دیگه یادم نیس چه جوری می شه تو سکوت خوابید.» شانه هایش را بالا انداخت و کارد و چنگال ها را سر جایش گذاشت. «گفتم شاید تو اون یکی اتاق راحت تر بخوابم.»

تعریف کردن رؤیایم برای نیکی، آن هم همان اولین باری که به خوابم آمد، گمانم نشانه‌ی این بود که حتا آن موقع هم به عادی بودنش شک داشتم. بایست از همان اولش مشکوک شده باشم - بی این که بدانم چرا - که این خواب خیلی هم به بچه‌ای که روز قبل دیده بودیمش مربوط نمی شود، بلکه بیش تر با یادآوری دو روز پیشم درباره‌ی ساچیکو مرتبط است.

فصل چهارم

یک روز بعد از ظهر در آشپزخانه داشتم عصرانه درست می‌کردم که صدای عجیبی از اتاق نشیمن بلند شد. شوهرم هنوز از سر کارش برنگشته بود. از کارم دست کشیدم و گوش تیز کردم. صدا دوباره طنین انداخت، آوای ویولونی بود که به بدترین شکل ممکن نواخته می‌شد.

وقتی به اتاق نشیمن رفتم، اوگاتا جان را دیدم که روی صفحه‌ی شطرنجش خم شده بود. خورشید دیرگاه عصر آخرین روشنایی‌اش را می‌پراکند و با همه‌ی خرخری که خنک‌کننده‌های برقی راه انداخته بودند، رطوبت همه جا موج می‌زد. کمی پنجره‌ها را بازتر کردم.

رفتم طرفش و پرسیدم «دیشب بالاخره بازی تونو تموم کردین؟»
 «نه. جیرو پاشو کرد تو یه کفش که آلا و بلا خسته‌س و باید بخوابه.
 شرط که جر زده. می‌بینی؟ خوب این گوشه گیرش انداختم.»
 «می‌بینم.»

«پیش خودش حساب کرده حافظه‌ی من این روزا باید نم کشیده باشه.
 ولی من دوباره می‌رم سر وقت شگرد خودم.»
 «وای که شما چقدر زرنگین پدر! ولی گمون نکنم جیرو هنوزم
 حوصله‌ی چرزی داشته باشه.»

«شاید نه. خب حالا دیگه تو اونو بهتر از من می‌شناسی.» اوگاتا جان
 چند دقیقه‌ی دیگرم هم صفحه‌ی شطرنج را سبک‌سنگین کرد، بعد سرش را
 بالا آورد و خندید. «لابد برات جالبه که جیرو الانه داره تو دفترش شروشر
 عرق می‌ریزه و عوضش بنده این جا دارم برا وقت برگشتش یه بازی
 ترتیب می‌دم. شده عینهو بچه‌ای که چشم انتظار باباشه.»

«خب اگه به من باشه ترجیح می‌دم جناب عالی سرتونو با شطرنج گرم
 کنین. تمرین موسیقی چن دقیقه قبلتون خدا می‌دونه چقدر سرسام‌آور
 بود.»

«چقدر ناشکری دختر! من خیال می کردم رفتی بیرون.»
ویولون در جعبه اش، کمی آن طرف تر روی زمین بود. تمام مدتی که
در جعبه را باز می کردم او گاتاجان چشم ازم بر نداشت.
گفت «اون بالا، رو قفسه پیداش کردم. وقتو غنیمت دونستم و
آوردمش پایین. هی نگران نباش اتسوکو، حسابی مواظبش بودم.»
«اصلاً مطمئن نیستم. خودتون گفتین پدر این روزا عین بچه ها شده.»
ویولون را برداشتم و امتحانش کردم. «فرقش اینه که بچه کوچولوها
نمی تونن برن بالای قفسه.»

ساز را به چانه ام تکیه دادم. او گاتاجان همچنان خیره نگاهم می کرد.
گفت «یه چیزی برام بزن. هرچی. شک ندارم بهتر از من می زنی.»
«منم شک ندارم.» بار دیگر ویولون را در دست گرفتم. «خیلی وقته
دست نگرفته مش.»

«یعنی تمرینم نکردی؟ جداً مایه ی تأسفه اتسوکو تو پیش تر جونت برا
این ساز در می رفت.»

«آره، یه روزی آره. ولی حالا دیگه چی بشه دستی بهش بزنم.»
«حیفه اتسوکو. خیلی حیفه. اونم با اون همه علاقه ای که داشتی. یادمه با
نصفه شب تمرین کردنا چه جوری اهل خونه رو زاپرا می کردی.»
«من زاپرا می کردم؟ کی؟»

«آره، خوب یادمه. همون اول که اومده بودی پیش ما.» او گاتاجان
قهقهه ای زد. «انقدر دلواپس نباش جونم. همه مون بخشیدیمت. بذار
بینم، اون آهنگسازه کی بود تو جونت واسهش در می رفت؟ مندلسون
نبود؟»

«واقعاً راس می گین؟ من همه رو زاپرا می کردم؟»
«قیافه شو نیگا! کلی سال گذشته! یالا برام یه چیزی از مندلسون بزن.
هرچی.»

«ولی چرا جلو من نمی گرفتین؟»

«فقط چند شب اول بود. تازه، ما که اهمیتی نمی‌دادیم.»
 سیم‌ها را به نرمی تکان دادم. ویولون کوک نبود.
 آهسته گفتم «حتماً اون روزا حسابی کفری تون می‌کردم.»
 «پرت و پلا نگو.»

«ولی بقیه‌ی خونواده چی؟ حتماً اونا پیش خودشون می‌گفتن دختره دیوونه‌س.»

«اونا خیلی هم از تو بدشون نمی‌اومد، تازه تو که بالاخره با جیرو ازدواج کردی. دیگه بسه اتسوکو. یه چیزی بزن.»
 «اون روزا چه جوری بودم پدر؟ مث دیوونه‌ها؟»
 «خیلی ترسیده بودی که خیلی هم طبیعی بود. همه‌مون ترسیده بودیم، همه‌ی اونایی که باقی موندن. حالا دیگه خواهش می‌کنم همه‌چی رو فراموش کن اتسوکو. متأسفم که این قضیه رو پیش کشیدم.»
 یک‌بار دیگر ساز را روی شانهام یله دادم.
 گفت «آهان، مندلسون.»

چند لحظه‌ای ویولون را همان‌جا زیر چانه‌ام نگه‌داشتم. بعد تا کنار دامنم پایین آوردمش و نفس عمیقی کشیدم. گفتم «دیگه نمی‌تونم بزنم.»
 «متأسفم اتسوکو.» صدای اوگاتا جان حالتی رسمی به خود گرفت.
 «شاید اصلاً نباید بهش دست می‌زدم.»
 نگاهش کردم و لبخند زدم. «خب پس بیچه کوچولو مون خودشو مقصّر می‌دونه.»

«فقط وقتی چشمم اون بالا بهش افتاد یاد اون روزا افتادم.»
 «یه وقت دیگه براتون می‌زنم. بعد این‌که یه کم تمرین کردم.» تعظیم کوتاهی کرد و شادابی به چشم‌هایش بازگشت.
 «یادت باشه قول دادی اتسوکو. شایدم یه روز یه خورده یادم دادی.»
 «من که نمی‌تونم همه‌چی رو بهت یاد بدم پدر. مگه نگفتی می‌خوای آشپزی یاد بگیری؟»

«آهان آره. اینم روش.»

«دفعی بعد که اومدی پیش ما بمونی برات می زنم.»

گفت «قولت یادم می مونه.»

جیرو و پدرش بعد از عصرانه دوباره برگشتند سر بازی شطرنج شان. بساط عصرانه را جمع کردم و خودم را با دوخت و دوز سرگرم کردم. یک بار وسط بازی شان اوگاتا جان گفت «همین حالا یه چیزی دستگیرم شد. اگه عیبی نداره می خوام این حرکتو تکرار کنم.»

جیرو گفت «مانعی نداره.»

«ولی خب برای تو بد می شه. مخصوصاً حالا که حسابی گیرت

انداختم.»

«نه به هیچ وجه. حرکت تونو تکرار کنین.»

«عیبی نداره؟»

«اصلاً.»

در سکوت دوباره بازی را از سر گرفتند.

اوگاتا جان بعد از چند دقیقه گفت «می خواستم بدونم بالاخره اون نامه رو نوشتی؟ نامه‌ی شیگئو ماتسودا؟» سر از دوخت و دوز برداشتم. به نظر می رسید جیرو غرق بازی شده و تا زمانی که حرکتش را نکرد جوابی نداد. «شیگئو؟ راستش نه هنوز. می خواستم بنویسم. ولی این روزا خیلی

سرم شلوغ بود.»

«البته. کاملاً می فهمم. اتفاقی یادم افتاد، همین.»

«واقعاً این چند روزه اصلاً وقت نداشتم.»

«البته. عجله‌ای نیس. نمی خوام زورت کنم. فقط احتمالاً بهتر می شد

اگه هرچه زودتر همه چی رو از زبون خودت می شنید. چند هفته‌ای می شه

مقاله‌ش چاپ شده.»

«بله، باشه. حق با شماس.»

بازی را از سر گرفتند. چند دقیقه‌ای هر دو ساکت بودند. بعد اوگاتا جان

گفت «فکر می‌کنی چه عکس‌العملی نشون بده؟»

«شیگئو؟ نمی‌دونم. گفتم که، دیگه خیلی نمی‌بینمش.»

«گفتی عضو حزب کمونیست شده؟»

«مطمئن نیستم. آخرین باری که دیدمش خیلی شور و شوق از خودش

نشون می‌داد.»

«چه حیف. ولی خب این روزا تو ژاپن خیلی چیزا هس که جوونا رو

وسوسه می‌کنه.»

«بله، بدون شک.»

«خیلی از جوونا این روزا گول این افکار و نظریه‌ها رو می‌خورن. ولی

فکر می‌کنم اون سر عقل بیاد و عذرخواهی کنه. برا آدم هیچ‌چی مٹ تعهد

شخصی، که هر چند وقت یه بار سراغ آدم می‌آد، نمی‌شه. می‌دونی؟ من

حتّاً شک دارم شیگئو خودشم فهمیده باشه چی کار داره می‌کنه. فکر کنم

قلمو گرفته یه دستش و کتاب کمونیستی شو اون یکی دست و نشسته این

مقاله رو سرهم کرده. حالا ببین، اگه آخرش سرِ عقل نیومد.»

«حتماً همین طوره. فقط این روزا خیلی کار سرم ریخته بود.»

«البته، البته. کارت مهم‌تره، خودتو ناراحت نکن. خب، نوبت منه؟»

باز هم به بازی‌شان ادامه دادند و کم‌تر با هم حرف زدند. یک‌بار شنیدم

اوگاتا جان گفت «همون حرکتی رو کردی که پیش‌بینی می‌کردم. برا این‌که

از این گوشه در ری، باید حسابی حواستو جمع کنی.»

مدتی از بازی بی‌سروصدایشان گذشته بود که صدای در بلند شد. جیرو

سر بلند کرد و نگاهی به من انداخت. دوختنی‌ام را زمین گذاشتم و بلند

شدم.

در را که باز کردم دو مرد را دیدم که نیش‌شان تا بناگوش باز بود و

تعظیم می‌کردند. از آن‌جا که خیلی دیر وقت بود اول خیال کردم خانه را

اشتباه گرفته‌اند. ولی بعد شناختم‌شان، هر دو همکار جیرو بودند. دعوت‌شان کردم وارد شوند. آن‌ها دم در ایستادند و نخودی خندیدند. یکی‌شان مرد کوتوله‌ی خیلی بود با صورتی عین لبو سرخ. آن یکی قلمی‌تر بود و صورت رنگ‌پریده‌ای مانند اروپایی‌ها داشت، ولی به‌نظر می‌رسید او هم لبی‌تر کرده‌است، چون لپ‌هایش گل انداخته‌بود. هر دو‌شان کراوات‌های از ریخت‌افتاده و شل و ولی زده‌بودند، و کت‌هاشان دست‌شان بود.

جیرو از دیدن آن‌ها خوشحال به‌نظر می‌رسید و از‌شان خواست داخل شوند. ولی هر دو، همچنان با خنده‌های نخودی دم در ماندند. مرد رنگ‌پریده به جیرو گفت «اوگاتا بد موقعی اومدیم سر وقت.»
 «چه حرفیه! ببینم شما این دور و ورا چی کار می‌کنین؟»
 «یه سر رفته بودیم برادرِ موراساکی رو ببینیم. از اون گذشته ما هنوز خونه نرفتیم.»

مرد خپله پرید وسط «برا این اومدیم پیش تو که می‌ترسیم بریم خونه. آخه به زنامون نگفتیم دیر می‌آیم.»
 جیرو گفت «شما دیگه چه جور اوباشی هستین، هر دوتون! چرا کفشاتونو در نمی‌آرین و نمی‌آین تو؟»
 مرد رنگ‌پریده دوباره گفت «بدموقعی اومدیم سراغت. می‌بینم مهمونم داری.» پوزخندی زد و به اوگاتاجان تعظیم کرد.
 «پدرمه، ولی اگه نیاین تو چه جوری معرفی تون کنم؟»
 مهمان‌ها بالاخره کفش‌هاشان را کردند و داخل شدند. جیرو به پدرش معرفی‌شان کرد و آن دو یک‌بار دیگر تعظیم کردند و خندیدند.
 اوگاتاجان پرسید «شما آقایون تو کارخونه‌ی جیرو کار می‌کنین؟»
 خپله گفت «بله معلومه. و با این‌که پدرمونو در می‌آره، بهش افتخار می‌کنیم. اون جا اسم پسر تونو گذاشتیم "فرعون"، آخه مَث برده ازمون کار می‌کشه و حضرتش از جاش جُمبیم نمی‌خوره!»

شوهرم گفت «مزخرف نگو!»

«عین حقیقته. انگار که سگ خونه‌زادش باشیم بهمون دستور می‌ده. بعد خودش لم می‌ده و روزنومه‌شو ورق می‌زنه.» به نظر می‌رسید او گاتاجان کمی گیج شده باشد ولی وقتی دید نیش همه باز است، او هم به جمع پیوست.

مرد رنگ‌پریده صفحه‌ی شطرنج را نشان داد و گفت «این دیگه چیه؟ دیدین می‌دونستم بالاخره مزاحم یه چیزی شدیم.»

جیرو گفت «فقط محض وقت‌گذرونی شطرنج بازی می‌کردیم.»
«ادامه بدین شما رو به خدا. نذارین یه مشت او باش مٹ ما مزاحمتون بشن.»

«چرت و پرت نگو. آخه من چه جوری با وجود احمقایی مٹ شما حواسمو جمع کنم؟» جیرو صفحه‌ی شطرنج را کناری زد. یکی دو مهره زمین افتاد و او آن‌ها را بی این‌که اهمیتی به خانه‌ها بدهد، ایستاند.

«پس رفته بودین دیدن برادرِ موراساکی. اتسوکو، برا آقایون چای درست کن.» شوهرم بی آن‌که توجه کند خودم قبلاً به آشپزخانه رفته‌ام این را گفت. اما مرد خپله دستش را به علامت انکار تکان داد.

«خانوم، خانوم، بیاین بشینین، لطفاً. ما یه دقه دیگه مرخص می‌شیم. تو رو خدا بشینین.»

لبخند زنان گفتم «زحمتی نیس.»

«نه، خانوم جون، ازتون خواهش می‌کنم» داشت بلندبلند هوار می‌کشید «ما همون‌طور که آقاتون می‌گه یه مشت او باشیم. تو رو خدا به خودتون زحمت ندین، بگیرین یه دقه بشینین دیگه.»

آدمم به حرفش گوش کنم که دیدم جیرو با عصبانیت نگاهم می‌کند.

گفتم «لااقل با ما یه فنجون چای بخورین. اصلاً زحمتی نیس.»

شوهرم به مهمان‌ها گفت «حالا که او مدین و نشستین، چن دقیقه دیر و زود چه فرقی می‌کنه؟ تازه، می‌خواستم احوال برادرِ موراساکی رو بپرسم.

همون قد که می‌گن خُل و چله؟»

مرد خپله زد زیر خنده و گفت «جداً که تیکه‌ایه! ما انقدرام ناامید نشدیم. بینم کسی درباره‌ی زنش چیزی بهت گفته؟» تعظیمی کردم و بی‌اعتنا به آن‌ها به آشپزخانه رفتم. چای را آماده کردم و چند قطعه کیک را که آن روز درست کرده بودم در ظرفی گذاشتم. صدای خنده‌ی جماعت و مخصوصاً صدای شوهرم را از اتاق نشیمن می‌شنیدم. یکی از مهمان‌ها باز هم او را با صدای بلند «فرعون» صدا می‌زد. وقتی به اتاق برگشتم گل از گل جیرو و مهمان‌هایش شکفته بود. مرد خیکی داشت قضیه‌ی جنگ و جدل یکی از وزرای هیأت دولت را با ژنرال مک‌آرتور تعریف می‌کرد. کیک را کنار دست‌شان گذاشتم، چای‌شان را ریختم و رفتم کنار او گاتا جان نشستم. دوستان جیرو با هم چند شوخی سیاسی دیگر کردند و آخر سر مرد رنگ‌پریده قیافه‌ای به خودش گرفت که مثلاً از لحن توهین‌آمیز آن یکی نسبت به شخصیتی که او می‌پرستید، رنجیده‌است. تمام مدتی که دیگران اذیتش می‌کردند، او عبوس نشسته بود.

شوهرم بهش گفت «هی راستی، هانادا! قصه‌های جالبی راجع به سرکار شنیده‌م. شنیده‌م تو انتخابات قبلی زنتو تهدید کردی که با چوب گلف خدمتش می‌رسی چون به کسی که تو می‌خواستی رأی نداده!»

«این چرت و پرتا رو از کجات در آوردی؟»

«از منابع موثق شنیده‌م!»

مرد شکم‌گنده گفت «قضیه صحّت داره. زنتم می‌خواست این تهدید سیاسی رو به پلیس گزارش بده.»

«زیرِ مفتّه. تازه‌شم، من دیگه چوب گلف ندارم. همه‌شونو پارسال

فروختم.»

خیکه گفت «هنوز اون شماره‌هفتِ سرآهنی رو داری. هفته‌ی پیش تو

خونه‌ت دیدمش. شاید با همون خدمتش رسیدی!»

جیرو گفت «زیرش نمی‌توننی بزنی، هانادا!»

«قضیه‌ی چوب گلف زیر مفتحه!»

«ولی این که مجبورش کردی ازت اطاعت کنه که راسته!»

رنگ پریده‌ه شانه‌اش را تکان داد. «خب، این حقیقه که به هرکی عشقش می‌کشه رأی بده.»

دوستش پرسید «پس دیگه چرا تهدیدش کردی؟»

«می‌خواستم سر عقل بیارمش. زن من به یوشیدا رأی می‌ده چون شبیه عموشه. همه‌ی زنا همین طوری‌ان. از سیاست سر در نمی‌آرن. گمون می‌کنن همون جور که رختاشونو انتخاب می‌کنن، می‌تونن رهبرای مملکتو هم انتخاب کنن.»

جیرو گفت «پس بایه شماره هفت سرآهنی افتادی به جونش!» اوگاتاجان پرسید «این واقعیت داره؟» از زمانی که با چای آمده بودم تو، هیچ حرفی نزده بود. هیچ کدامشان نخندیدند و مرد رنگ پریده زل زد به اوگاتاجان.

ناگهان رسمی شد و تعظیم کرد. «خب، نه. واقعاً که نزدمش.»

اوگاتاجان گفت «نه، نه، منظورم اینه که شما و زنتون به دوتا حزب رأی دادین؟»

مردک شانه‌هایش را بالا انداخت، بعد زد زیر خنده. «آره دیگه. چه غلطی می‌تونستم بکنم؟»

«عذر می‌خوام، نمی‌خواستم فضولی کنم.» اوگاتاجان تعظیم کوتاهی کرد و مرد رنگ پریده هم جواب داد. انگار این تعظیم نوعی علامت باشد، هر سه جوان بار دیگر خنده و وراجی را از سر گرفتند. دست از سر سیاست برداشتند و بند کردند به کارمندهای کارخانه‌شان. وقتی برای‌شان چای ریختم، متوجه شدم با این که تگه‌ی بزرگی کیک توی ظرف گذاشته بودم، حالا هیچ اثری از آن نبود. باز فنجان‌هاشان را پر کردم و دوباره پهلوی اوگاتاجان نشستم.

مهمان‌ها یک ساعتی ماندند. جیرو تا دم در بدرقه‌شان کرد، بعد

نشست و خمیازه‌ای کشید. «داره دیر می‌شه. صبح زود باید باشیم.»
اوگاتاجان مشغول بررسی صفحه‌ی شطرنج شد. گفت «فکر کنم
مهره‌ها یه کم جابه‌جا شدن. مطمئنم اسب تو این خونه بود، نه اون یکی.»
«ممکنه.»

«پس می‌ذارمش این جا. موافقی؟»
«بله، بله، حتماً درست می‌گین. یه وقت دیگه بازی رو تموم می‌کنیم،
پدر. باید زود بگیرم بخوابم.»

«چطوره فقط چند حرکت دیگه بازی کنیم؟ زود تمومش می‌کنیم.»
«راستش ترجیح می‌دم این کارو نکنم. الان خیلی خسته‌م.»
«البته.»

اسباب دوخت و دوز را که عصری پهن کرده بودم، جمع کردم و منتظر
شدم تا بقیه بروند بخوابند. با این حال جیرو روزنامه را برداشت و مشغول
خواندن صفحه‌ی پشتی آن شد. بعد آخرین قطعه‌ی باقی مانده‌ی کیک را
از بشقاب برداشت و بی‌خیال به دهان گذاشت. بعد از چند دقیقه
اوگاتاجان گفت «شاید بهتر باشه همین حالا بازی رو تموم کنیم. فقط چند
حرکت طول می‌کشه.»

«پدر، من جداً خسته‌م. صبح باید سر کار باشم.»
«بله، البته.»

جیرو برگشت سر وقت روزنامه‌اش و همچنان مشغول خوردن کیک
شد، دیدم چند تکه‌ی کوچک کیک روی تاتامی افتاد. اوگاتاجان تا چند
دقیقه چشم از صفحه‌ی شطرنج برنداشت.

سر آخر گفت «جداً عجیب بود. حرف دوستو می‌گم.»
جیرو سرش را از روی روزنامه بلند نکرد. «هان؟ کدوم حرفش؟»
«این که اون و زنش به حزبای مختلف رأی می‌دن. چن سال پیش هیچ
تنبانده‌ای فکرشم نمی‌کرد.»
«شک ندارم.»

«چیزی که این زمونه اتفاق می‌افته واقعاً عجیب‌غریبه. ولی گمونم معنی دموکراسی همینه دیگه.» اوگاتا جان آهی کشید. «این چیزی که با این همه شوق و ذوق از امریکایا یاد گرفتیم، خیلی هم تعریفی نیستن.»
«نه، واقعاً نیستن.»

«می‌بینی چه به روزمون اومده؟ زن و شوهر به احزاب مختلف رأی می‌دن! دوره‌ی آخر زمون همینه دیگه، به زنت نمی‌تونی اطمینون کنی!»
جیرو که به روزنامه‌اش چسبیده بود، گفت «بله، غم‌انگیزه.»
«زنا این روزا دیگه نسبت به خونه‌زندگی شون احساس مسئولیت ندارن. هرکاری دلشون بخواد می‌کنن، به هر حزبی عشقشون می‌کشه، رأی می‌دن. امروز تو ژاپن این اوضاع ماس. همه به اسم دموکراسی قید هر آداب و رسومی رو می‌زنن.»

جیرو لحظه‌ی کوتاهی به پدرش چشم دوخت، بعد دوباره مشغول روزنامه‌اش شد. گفت «شما حق داری. ولی مطمئناً همه‌ی این فسق و فجور رو امریکایا با خودشون نیاورده‌ن.»

«امریکایی‌ها؟ اونا هیچ وقت حالی شون نشد رسم و رسوم ژاپنی چیه. حتا به لحظه‌م به این مسئله فکر نکردن. ممکنه روش اونا تو امریکا جواب بده، اما تو ژاپن قضیه فرق می‌کنه، خیلی هم فرق می‌کنه.» اوگاتا جان دوباره آه کشید. «انضباط، وفاداری، همین چیزا بود که به بار ژاپن رو سر پا نگه داشت. ممکنه به نظر فکر و خیال بیاد، اما عین حقیقته. مردم خودشونو به حس و وظیفه‌شناسی مقید می‌دونستن. نسبت به خونواده‌شون، به بالادستی‌شون، به کشورشون. حالا رو بگی، همه جا رو حرف این دموکراسی ورداشته. هر جا یکی بخواد خودخواه باشه، یا بخواد آداب و رسومشو زیر پا بذاره، دموکراسی از در و دیوار سرک می‌کشه.»

جیرو خمیازه‌ای کشید و گوشه‌ی صورتش را خاراند. «آره حق با شماست.»

«محض نمونه، ببین چه به روز حرفه‌ی خودمون اومده. این‌جا برا

خودمون نظامی داشتیم که ماها ساخته بودیمش، رشدش داده بودیم. امریکایا از گرد راه رسیدن و بی هیچ صلاح مصلحتی تیکه پارهش کردن و ریختنش دور. بعد تصمیم گرفتن که مدرسه های ما باید عینهو مدرسه های خودشون باشه، بچه ها مجبور باشن درسای بچه امریکایا رو مشق کنن. ژاپنی هام از دل و جون پذیرای این وضع شدن. با یه دنیا و راجی در باب دموکراسی، رفتن استقبالش. «سرش را تکان داد» - چه چیزای بجایی که تو مدرسه های ما از بین نرفت!

جیرو یک بار دیگر سرش را بلند کرد. «آره، مطمئناً همین طوره. ولی قطعاً تو اون نظام قدیمی هم، مَث هر جای دیگه ای، عیب و علتی چیزی بوده.»

«جیرو، چی می گی؟ جای چیزی خوندی؟»

«این فقط عقیده مه.»

«اینو تو روزنامه ت خوندی؟ من تموم روزای زندگیمو تو راه تعلیم و تربیت جوونا فدا کردم. بعدش چی دیدم؟ دیدم امریکایی ها او مدن همه شو زیر و رو کردن. این چیزایی که امروز تو مدرسه ها می گذره، روش آموزش بچه ها، راس راسی که باور نکردنیه. می دونی، بچه ها امروز بی این که سر مویی از تاریخ مملکت خودشون بدونن، مدرسه رو تموم کرده ن و د برو که رفتی.»

«قبول دارم، مایه ی تأسفه. ولی در عوض خود منم از روزگار مدرسه م چیزای عجیبی یادم مونده. مثلاً یادم می آد صُب تا شب همه ش درباره ی آفرینش ژاپن توسط خدایان می خوندیم. این که چه جوری ما، ملت ما، برتر و آسمانیه. باید کتابامونو کلمه به کلمه از بر می کردیم. شاید بعضی از این تغییرا خیلی هم بی جا نباشه.»

«ولی جیرو، قضایا به همین سادگی که تو می گی نیس. ظاهراً تو نمی فهمی اون درسا برای ما چه اهمیتی داشت. قضایا اصلاً به این آسونی که تو رفع و رجوعشون می کنی، نیس. ما خودمونو فدای این می کردیم که

ارزش‌ها از یه نسل به نسلِ دیگه منتقل بشه، فدای این‌که بچه‌ها با ایمان محکم نسبت به کشورشون و هم‌نوعاشون بار بیان. پیش از این‌ا روح مشترکی تو ژاپن بود که همه مونو به هم ارتباط می‌داد. فقط فکرشو بکن که امروز یه پسرِ جوون بودن چه معنی و مفهومی داره. اون هیچ ارزشی تو مدرسه‌ش یاد نگرفته - مگه این‌که هرچی دلش می‌خواد خودخواهانه از زندگی توقع داشته باشه. می‌ره خونه‌ش و می‌بینه پدرِ مادرش به جون همدیگه افتادن، چرا؟ چون مادرش زیر بار نرفته به حزب پدرش رأی بده. چه دنیای قشنگی!»

«بله، منظور شما رو می‌فهمم، پدر. ببخشین ولی دیگه باید برم بخوابم.»

«ما همه‌ی سعی مونو کردیم، مردایی مَث من و اندو، همه‌ی سعی خودمونو کردیم تا اونچه رو برای مملکت مفید بود، پرورش بدیم. خیلی از ارزش‌ها امروز از بین رفته.»

«جداً غم‌انگیزه.» شوهرم از جا بلند شد. «معذرت می‌خوام پدر، باید بخوابم. فردا یه روز شلوغ دیگه در پیش دارم.»

اوگاتا جان رو به پسرش کرد. در نگاهش نوعی تعجب موج می‌زد. «خب البته، معلومه. چقدر بی‌فکرم که تا این وقت شب بیدار نگهت داشتم.» تعظیم کوتاهی کرد.

«اصلاً. فقط متأسفم که نمی‌تونم بیش‌تر از این با هم صحبت کنیم. ولی حالا واقعاً به خواب احتیاج دارم.»

«بله معلومه.»

جیرو به پدرش شب‌به‌خیر گفت و از اتاق رفت. اوگاتا جان چند ثانیه به دری که جیرو از آن خارج شده بود خیره ماند، انگار منتظر بود هر آن پسرش برگردد. بعد با نگاهی گیج و درهم رو به من کرد.

گفت «اصلاً نفهمیدم چقدر دیر و قته. نمی‌خواستم جیرو رو زاپرا کنم.»

فصل پنجم

«رفته؟ تو هتلس هم هیچ پیغامی براتون نداشته؟»
ساجیکو خندید. گفت «انگار خیلی تعجب کردی اتسوکو! نه هیچ چی
نداشته. دیروز صُب رفته. اونا فقط همینو می دونن. راستشو بخوای،
انتظارشو داشتم.»

دیدم هنوز سینی در دست هایم است. آرام کناری گذاشتمش و روی
نیمکتی روبه روی ساجیکو لم دادم. آن روز صبح، نسیم دلچسبی در خانه
می پیچید.

گفتم «حتماً برات خیلی سخت بود. این همه مدت اسباب ائایه تو بستی
و چشم انتظارش موندی.»

«برام تازگی نداره، اتسوکو. قبلاً تو توکیو - آخه اول بار اون جا همدیگه
رو دیدیم - تو توکیو هم همین طور شد. آخ نه، اصلاً برام تازگی نداره.
دیگه یاد گرفته‌م که آمادگی هر چیزی رو داشته باشم.»
«و می خوای امشب برگردی شهر؟ خودت تنهایی؟»

«این جوری نگام نکن، اتسوکو. پیش توکیو، ناگازاکی که شهر نیس. اگه
هنوز تو ناگازاکی باشه، امشب گیرش می آرم. ممکنه هتلسو عوض بکنه،
ولی عاداتشو که نمی تونه عوض کنه.»

«ولی آخه خیلی مشکله. اگه بخوای خوشحال می شم تا وقتی برگردی
مواظب ماریکو باشم.»

«وای که تو چه ماهی! ماریکو خودش می تونه تنها بمونه، ولی اگه
حاضر باشی امشب یه چن ساعتی پیشش باشی، یه دنیا ممنونت می شم.
من مطمئنم اوضاع خودش جور می شه. اگه تو هم از پس این همه اتفاق بر
اومده بودی، یاد می گرفتی که چیزای کوچیکی مث این نمی تونه
دل نگرونت کنه.»

«ولی اگه اون... منظورم اینه که اگه از ناگازاکی هم رفته باشه، چی؟»

«هاه، اون دور نرفته، اتسوکو. تازه اگه واقعاً می‌خواس ولم کنه، یادداشتی چیزی برام می‌داشت، نه - می‌بینی، خیلی دور نرفته. می‌دونه که من می‌رم پیداش می‌کنم.»

ساجیکو نگاهم کرد و لبخند زد، و دیدم هیچ جوابی برایش ندارم. ادامه داد «اتسوکو! اون این همه راهو تا این جا اومده. همه‌ی راهو از توکیو اومد تا تو ناگازاکی منو تو خونهی عموم پیدا کنه. خُب اگه نمی‌خواس به وعده‌هاش عمل کنه، برا چی این همه راهو تا این جا اومد؟ می‌دونی اتسوکو، اون از خدا می‌خواس منو با خودش ببره امریکا. هیچ چی تغییر نکرده. فقط یه کم عقب افتاده.» خنده‌ی کوتاهی کرد. «بعضی وقتا عین بچه‌ها می‌شه.»

«ولی فکر می‌کنی منظور دوستت از بی‌خبر رفتن چی بوده؟ من که نمی‌فهمم.»

«چیزی نیس که بفهمی، اتسوکو، اصلاً چیز مهمی نیس. چیزی که اون واقعاً می‌خواد اینه که منو ببره امریکا و اون جایه زندگی آبرومند دست و پا کنه. این چیزیه که اون واقعاً می‌خواد. وگرنه برا چی اون همه راهو تا خونهی عموم اومد که منو پیدا کنه؟ می‌بینی اتسوکو، دلیلی واسه نگرانی وجود نداره.»

«نه، مطمئنم که وجود نداره.»

ساجیکو آمد حرفی بزند که دوباره آرام گرفت. به ظروف چای خوری روی سینی خیره ماند. بعد لبخندزنان گفت «خب پس، اتسوکو، بیا چایی بریزیم.»

در سکوت تماشا می‌کرد و من می‌ریختم. یک‌بار وقتی نگاه سریعی بهش انداختم، لبخندی اطمینان‌بخش روی لب‌هاش نقش بست. ریختن چای را تمام کردم و یکی دو دقیقه ساکت نشستیم.

ساجیکو گفت «راستی اتسوکو، گمونم دیگه با خانوم فوجی‌وارا صحبت کرده باشی. موقعیت منو براش توضیح دادی؟»

«آره، دو روز پیش دیدمش.»

«فکر کنم حاج و واج مونده بود که چی به سر من می آدا!»

«براش توضیح دادم که دعوت شدی امریکا. اونم کاملاً اینو پذیرفت.»

ساجیکو گفت «اتسوکو، من جداً تو بد وضعی گیر افتادم.»

«آره، می فهمم.»

«چه از نظر مالی، چه از باقی نظرا.»

تعظیم کوچکی کردم و گفتم «می فهمم. اگه دلت بخواد می تونم با

خانوم فوجی وارا صحبت کنم. مطمئنم با یه شرایطی، خوشحال می شه

که -»

«نه، نه اتسوکو» زد زیر خنده «هیچ دلم نمی خواد به اون

رشته فروشی مفلوک پا بذارم. من خیلی زود می رم امریکا. فقط یه تأخیر

موقت، همین. ولی تو این دوره، خوب، یه کمکی پول لازم دارم و همین

الآن یادم اومد که چطور تو یه بار همچین لطفی بهم کردی.»

با لبخندی دلگرم کننده نگاهم می کرد. برای چند لحظه برگشتم و به

صورتش خیره شدم. بعد تعظیمی کردم و گفتم «من یه پس اندازی برای

خودم دارم. خیلی نیس. ولی خوشحال می شم اگه کاری از دستم بر بیاد.»

تعظیم موقرانه ای کرد. فنجانش را برداشت. گفت «نمی گم چقدر

می خوام که اذیت نشی. کاملاً بسته به خودته. هر قدر که فکر می کنی

مناسبه، من با یه دنیا تشکر قبول می کنم و البته، قرضمو تمام و کمال

برمی گردونم. خیالت از این بابت راحت باشه، اتسوکو.»

آهسته گفتم «طبیعیه. هیچ شکی ندارم.»

ساجیکو همچنان با لبخند مهربانش مرا مورد لطف قرار می داد. عذر

خواستم و از اتاق رفتم بیرون.

آفتاب به اتاق خواب سرک می کشید و گرد و غبار معلق در هوا را

نمایان می‌کرد. کنار چند کشو پای قفسه‌ها زانو زدم. از پایین‌ترین کشو انواع و اقسام خرده‌ریزها را بیرون کشیدم - آلبوم‌های عکس، کارت‌های تبریک، یک پوشه پر از نقاشی‌های آبرنگ مادرم، و همه‌ی آن‌ها را با وسواس روی زمین کنار دستم چیدم. ته کشو جعبه‌ی لاک و الکل سیاهی جا خوش کرده بود. درش را که باز کردم، چشمم به چندین نامه افتاد که سال‌ها بود - دور از چشم همسرم - همراه دو سه عکس کوچک نگه داشته بودم. از زیرشان پاکت حاوی پول‌ها را بیرون کشیدم. دوباره به دقت همه‌ی خرت و پرت‌ها را سر جای‌شان گذاشتم و کشو را بستم. پیش از آن‌که اتاق را ترک کنم، رفتم سر وقت قفسه‌های رخت‌ها و محض احتیاط روسری‌ای ابریشمی برداشتم و دور پاکت پول پیچیدم.

وقتی به اتاق نشیمن برگشتم، ساچیکو داشت دوباره فنجانش را پر می‌کرد. سرش را هم بلند نکرد، و وقتی روسری‌پیچ را کنارش روی زمین گذاشتم، همچنان سرش گرم چای ریختن بود و حتّاً نگاهی هم به آن نینداخت. وقتی نشستم، سرش را تکان داد و بعد چایش را سر کشید و فقط یک‌بار زمانی که داشت فنجانش را پایین می‌آورد، از گوشه‌ی چشم نگاهی به بسته‌ی کنار مخدّش انداخت.

گفت «اتسوکو، به نظرم تو متوجه یه چیزی نیستی. می‌دونم، من به خاطر کاری که کرده‌م شرمنده یا حتّاً دسپاچه نیستم. راحت باش و هر سوآلی می‌خوای ازم بپرس.»

«بله، باشه.»

«مثلاً، اتسوکو، چرا هیچ وقت راجع به این "دوستم چیزی نمی‌پرسی؟ - تو صداتش می‌کنی "دوستم"، نه؟ - جدّاً چیزی وجود نداره که به خاطرش دست و پاتو گم کنی. هی چرا هیچ چی نشده، سرخ شدی؟»

«من دست و پامو گم نکرده‌م، فقط -»

«چرا، پاک دسپاچه شدی، کاملاً معلومه.» قهقهه‌ای زد و دست‌هایش را به هم کوفت. «ولی بابا چرا نمی‌فهمی، من چیزی ندارم که بخوام پنهون

کنم یا چه می دونم، ازش خجالت بکشم. چرا این طوری سرخ شدی؟ فقط چون اسم فرانکو بردم؟»

«ولی من دسپاچه نیستم و بهت قول می دم هیچ وقت هیچ فکری درباره ی -»

«چرا هیچ وقت درباره اش ازم نمی پرسی، اتسوکو؟ حتماً یه دنیا سوال داری که دوس داری پرسی. پس چرا معطلی؟ هرچی نباشه، همه ی درو همسایه به اندازه ی کافی علاقه مند این قضیه هستن، تو هم باید باشی اتسوکو. پس تو رو خدا راحت باش و هرچی دلت می خواد پرسی.»

«ولی واقعاً، من -»

«یالا اتسوکو، من اصرار دارم ازم پرسی. دلم می خواد بدونی. راجع بهش پرسی اتسوکو!»

«حالا که می خوای باشه.»

«خُب؟ بجنب، اتسوکو، پرسی!»

«بسیار خب، چه شکلیه؟ دوستتو می گم.»

ساجیکو دوباره خندید. «چه شکلیه؟ همه ش همینو می خواستی بدونی؟ خُب، مَث باقی خارجیا بلندبالاس. موهاشم بفهمی نفهمی کم پشت شده، سن و سالی نداره ها، اصلاً می دونستی خارجیا زودتر کچل می شن؟ خب یه چیز دیگه پرسی. حتماً چیزای دیگه ای هس که بخوای بدونی.»

«خُب، حقیقتش -»

«آهان، اتسوکو، پرسی. می خوام سوال کنی.»

«ولی راستش، چیز خاصی نیس که من بخوام -»

«ولی باید باشه، آخه چرا نمی پرسی؟ راجع به اون، پرسی، اتسوکو!»

گفتم «خُب، البته یه چیزی هس که سر در نمی آرم.»

ساجیکو یک مرتبه خشکش زد. دست هاش را جلوش گره کرده بود، اما بعد آن ها را پایین انداخت و گذاشت شان روی دامنش.

گفتم «می‌خواستم بدونم، اون اصلاً ژاپنی می‌دونه؟»
 ساچیکو یک لحظه چیزی نگفت. بعد لبخندی زد و به‌نظر رسید
 دوباره آرام شده‌است، فنجانش را برداشت و چند جرعه‌ای سرکشید. بعد
 وقتی دوباره لب باز کرد، انگار دوباره در رویا حرف می‌زد.

گفت «خارجیا خیلی با زبون ما مشکل دارن.» مکثی کرد و به مشکلش
 خندید «- زبون ژاپنی فرانک تقریباً وحشتناکه، برا همین تو خلوت‌مون
 انگلیسی حرف می‌زنیم. تو اصلاً انگلیسی بلدی، اتسوکو؟ هیچ‌چی؟ بابام
 سابق بر این خوب انگلیسی حرف می‌زد. یه ارتباطایی تو اروپا داشت و
 همیشه‌ی خدا وادارم می‌کرد زبون یاد بگیرم. ولی بعدش، وقتی ازدواج
 کردم، همه‌چی تموم شد. شوهرم منعم می‌کرد. همه‌ی کتابای انگلیسی‌مو
 نیست و نابود کرد. ولی من فراموش نکردم، وقتی خارجیا رو تو توکیو
 دیدم، دوباره همه‌چی یادم اومد.»

مدت کوتاهی ساکت نشستیم. بعد ساچیکو از سر بی‌حوصلگی
 خمیازه‌ای کشید.

گفت «فکر کنم بهتره زودتر برگردم.» دستش را دراز کرد و روسری‌پیچ
 را برداشت. بعد بدون این‌که بازش کند، آن را درون کیف دستی‌اش
 انداخت.

پرسیدم «یه چای دیگه نمی‌خوای؟»
 شانه‌هایش را بالا انداخت. «شاید، یکی دیگه.»
 فنجان‌ها را پر کردم. ساچیکو تماشا می‌کرد، بعد گفت «اگه برات مشکله
 - امشبو می‌گم - اصلاً مسئله‌ای نیس. ماریکو دیگه باید بتونه تنهایی سر
 کنه.»

«اصلاً مشکلی نیس. مطمئنم شوهرم اعتراضی نمی‌کنه.»
 ساچیکو آهسته گفت «تو خیلی مهربونی اتسوکو، ولی باید بهت بگم،
 دخترم این روزا چندون حال عادی نداره.»
 لبخند زنان گفتم «مهم نیس. باید یواش یواش به بچه‌ها تو هر حالی که

باشن، عادت کنم.»

ساجیکو تم نمک چایش را مزمزه کرد. انگار هیچ عجله‌ای برای بازگشت نداشت. بعد فنجانش را زمین گذاشت و چند دقیقه‌ای با پشت دست‌هایش ور رفت.

دست‌آخر گفت «می‌دونم اونچه این جا تو ناگازاکی اتفاق افتاد واقعاً وحشتناک بود ولی تو توکیو هم وضع بهتر نبود. چن هفته ادامه داشت، خیلی بد بود. آخراش همه‌مون تو زیرزمینا و خونه‌های متروک زندگی می‌کردیم و هیچ‌چی باقی نمونه‌بود الا سنگ و خاک. هرکسی تو توکیو زندگی می‌کرد روزای سختی دید. ماریکو هم همین جور.» از پشت دست‌هایش چشم بر نمی‌داشت.

گفتم «بله، باید زمونه‌ی سختی بوده باشه.»

«این زن، این زن که می‌شنوی ماریکو ازش حرف می‌زنه، چیزی بود که ماریکو تو توکیو دید. اون چیزای دیگه‌ای هم تو توکیو دیده، چیزای وحشتناک، ولی اون زن همیشه تو خاطرشه.» دست‌هایش را برگرداند و به کف دست‌هایش خیره شد، یکی پس از دیگری، انگار داشت آن‌ها را با هم مقایسه می‌کرد.

گفتم «این زن، تو حمله‌ی هوایی کشته شد؟»

«خودشو کشت. می‌گفتن گلوشو بریده. اصلاً نمی‌شناختمش. می‌دوننی، یه روز صبح ماریکو از خونه در رفت. یادم نیس چرا؛ شاید از چیزی دلخور شده بود. به هر حال رفت تو خیابون و گم‌وگور شد و من افتادم پی‌اش. اول صبح بود و هیچ‌کسی هم اون اطراف دیده‌نمی‌شد. ماریکو بدو بدو پیچید تو یه کوچه و منم دنبالش رفتم. اون ته، یه جوی آب بود و یه زن اون جا زانو زده بود، تا زانوهایش توی آب بود. یه زن جوون و خیلی لاغر؛ تا دیدمش فهمیدم یه خبرایی هس. اتسوکو، اون برگشت و به ماریکو لبخند زد. من فهمیدم یه چیزیش هس و گمونم ماریکو هم فهمید، چون دیگه ندویدید. اولش فکر کردم کوره، یه جووری نگاه می‌کرد، به نظرم

چشماش اصلاً جایی رو نمی‌دید. دستاشو از آب آورد بیرون و نشونمون داد که چی زیر آب نیگر داشته‌بوده؛ یه بچه! روشو از ماریکو برگردوند و ما هم از کوچه زدیم بیرون.»

ساکت سر جایم ماندم. منتظر بودم حرفش را ادامه دهد. ساچیکو کمی دیگر جای از قوری برای خودش ریخت.

گفت «همون‌طور که گفتم، شنیدم زنه خودشو کشته، فقط چن روز بعد از اون ماجرا.»

«اون موقع ماریکو چند سالش بود؟»

«پنج، یا تقریباً شیش. اون چیزای دیگه‌ای هم تو توکیو دید. ولی فقط اون زن تو خاطرش مونده.»

«همه‌چی رو دید؟ بچه رو هم دید؟»

«آره، راستش مدت‌ها فکر می‌کردم نفهمیده چی دیده. بلافاصله بعدش در این مورد حرفی نزد. اون زمان حتّاً ناراحتم نبود؛ تا یه ماه بعد یا این حدود در این مورد هیچ حرفی نزد. اون موقع ما تو همین خونه‌ی کهنه خوابیده‌بودیم، نصفه‌شب پا شدم دیدم ماریکو تو رختخوابش نشسته، و زل زده به درگاه ورودی. در نداشت، فقط درگاه خالی بود. اون نشسته‌بود و زل زده‌بود به درگاه. من ترس ورم داشت. می‌دونم، هیچ‌چی نبود که جلوی او مدن کسی به خونه رو بگیره. از ماریکو پرسیدم چی شده. اونم گفت یه زن اون‌جا ایستاده‌بود و به ما نگاه می‌کرد. من پرسیدم چه جور زنی بود. ماریکو گفت همون که اون روز صُب دیدیمش؛ همون از درگاه به ما نگاه می‌کرد. پا شدم اون اطرافو گشتم ولی کسی نبود. البته کاملاً ممکنه یه زنی اون‌جا بوده‌باشه. هیچ‌چی نبود که جلوی ورود کسی رو بگیره.»

«می‌فهمم. ماریکو هم اونو جای زنی که قبلاً دیده‌بود، گرفته.»

«گمونم همین بوده. به هر حال جن‌زدگی ماریکو از اون وقت شروع شد. فکر می‌کردم ازش خلاص می‌شه، ولی تازگی دوباره شروع شده. اگه

امشب دوباره از این حرفا زد، لطفاً توجهی نکن.»

«باشه، می فهمم.»

ساجیکو گفت «می دونی قلیق بچه‌ها چیه؟ بازی "بباف و باورکن درمی آرن و وقتی بازی شون شروع شد و تموم شد، خودشون از همه بیش تر گیج می شن.»

«آره، گمونم چندون غیر عادی نیس.»

«می دونی اتسوکو؟ وقتی ماریکو دنیا اومد اوضاع سختی بود.»

گفتم «آره، حتماً همین جوره. چه خوب که این چیزا رو فهمیدم.»

«اوضاع سختی بود. شاید ازدواج کردن تو اون دوره نمونه احمقانه بود.

آخه همه می دونستن جنگ داره شروع می شه. ولی خب اتسوکو، هیچ کس

واقعاً نمی دونست جنگ چه جور چیزیه، اون روزا هیچ کس نمی دونست.

من بایه خونواده‌ی اعیونی ازدواج کردم. هیچ فکر نمی کردم جنگ انقدر

همه چی رو به هم بریزه.»

ساجیکو فنجانش را زمین گذاشت و دستش را میان موهایش فرو برد.

بعد خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت «اتسوکو، امشبم دخترم می تونه خودشو

جمع و جور کنه، پس تو رو خدا خیلی خودتو به زحمت ننداز.»

هروقت خانم فوجی وارا از پسرش صحبت می کرد، صورتش شکسته

می شد.

داشت می گفت «داره پیر می شه، چیزی نمونده که مجبور شه فقط از

میون کلفتای پیروپاتال برا خودش زن بگیره.»

در پیشخان رشته‌فروشی اش جا خوش کرده بودیم. پشت چند میز

کارمندهای اداره جاتی صبحانه می خوردند.

خنده کنان گفتم «بیچاره کازوئوجان، ولی من می فهمم دردش چیه.

دلش خیلی برای میچیکو سوخت. خیلی وقت بود با هم نامزد بودن، نه؟»

«سه سال تموم. من هیچ وقت حکمت این نامزدیای طولانی رو نفهمیدم. آره، میچیکو دختر خوشگلی بود. حتم اول کسی که باهام موافق بود باید از گریه‌زاری دست برداشت، خود کازوئو بود. دختره دوس داشت کازوئو زندگیشو از سر بگیره.»

«با این حال حتماً براش مشکل بوده. این همه مدت نقشه‌ی چیزی رو کشید که آخرش به این جا ختم شد.»

خانم فوجی وارا گفت «ولی حالا دیگه همه چی گذشته. همه باید این چیزا رو پشت سر بذاریم. تو هم همین طور اتسوکو، یادمه یه وقتی خیلی دل شکسته بودی. ولی تونستی زندگیتو بکنی.»

«بله، ولی من خوش اقبال بودم. اون روزا اوگاتا جان خیلی بهم خوبی کرد. نمی دونم اگه نبود چه بلایی سرم می اومد!»

«آره اون خیلی بهت لطف داشت. همینم شد که بالاخره شوهرتو پیدا کردی. ولی تو لیاقت این بخت و اقبالو داشتی.»

«واقعاً نمی دونم اگه اوگاتا جان منو نمی برد پیش خودش، حالا از کجا سر در می آوردم. ولی می تونم بفهمم چقدر باید مشکل باشه - منظورم برای پسر تونه. حتماً خود منم گه گاه یاد ناکامورا جان می افتم. دست خودم نیس. بعضی وقتا بیدار می شم و فراموشش می کنم. فکر کنم هنوزم دلم این جاس، این جا تو ناگازاکی.»

خانم فوجی وارا مدتی بهم خیره شد، بعد آهی کشید و گفت «بسه دیگه اتسوکو، این چه حرفیه؟ برای خود منم اتفاق افتاده. همون طور که گفتم وقتی از خواب بیدار می شی، یه هو سر و کله‌ش پیدا می شه. اغلب چشم باز می کنم و خیالم می رسه باید بپریم واسه همه شون صبحونه درست کنم.»

لحظه‌ای هردو ساکت شدیم. باز هم خانم فوجی وارا کمی خندید.

گفت «خیلی بدی اتسوکو، ببین منو یاد چه چیزایی انداختی!»

«وای چه احمقم من! ولی در هر حال، من و ناکامورا جان، هیچ وقت

هیچ چی بین مون نبود. منظورم اینه که ما، ناکاموراجان و من، تصمیم خاصی نگرفته بودیم.»

خانم فوجی وارا همچنان نگاهم می کرد، و سرش را از گذر قطاری از فکر و خاطره‌ی شخصی تکان می داد. همان موقع یک مشتری، آن طرفِ پیشخانِ مغازه، آماده‌ی رفتن از جا برخاست.

خانم فوجی وارا بلند شد و به طرف مرد جوانِ خوش پوش رفت که پیراهن آستین بلند به تن داشت. به هم تعظیم کردند و خندان با هم پیچ کردند. مرد ضمن این که دکمه‌های کیف دستی اش را می انداخت، چیزی گفت. خانم فوجی وارا هم از ته دل خندید. یک بار دیگر تعظیمی رد و بدل کردند، بعد مرد در ازدحامِ بعد از ظهرِ خیابان گم شد. من از پیش آمدن این فرصت برای غلبه بر احساساتم، شکرگزار بودم. وقتی خانم فوجی وارا برگشت، گفتم «بهتره هرچه زودتر برم. الآن سرتون خیلی شلوغه.»

«بشین سر جات و استراحت کن. تازه همین الآن رسیدی. می رم برات غذا بیارم.»

«نه همین جوری خوبه.»

«بین اتسوکو، اگه این جا غذا نخوری، تا یه ساعت دیگه هیچ چی گیرت نمی آد. خودت خوب می دونی که مرتب و منظم غذا خوردن تو این مرحله که هستی از همه چی مهم تره.»

«بله، گمونم همین جوره.»

خانم فوجی وارا لحظه‌ای از نزدیک به من خیره شد. بعد گفت «اتسوکو، تو حالا به عالمه چیز داری که به آینده امیدوارت کنه. پس این همه دلواپس چی هستی؟»

«دلواپس؟ ولی من یه ذره‌م دلواپس نیستم.»

همچنان نگاهم کرد و بانگرانی خندید.

گفت «وقتی بچه بیاد، قند تو دلت آب می شه، باور کن. و تو مادر نمونه‌ای می شی، اتسوکو.»

«خدا کنه.»

«معلومه که می شی.»

«بله.» سرم را بالا آوردم و لبخند زدم.

خانم فوجی وارا سرش را تکان داد و یک بار دیگر بلند شد.

داخل کلبه‌ی ساچیکو داشت بیش‌تر و بیش‌تر تاریک می‌شد - فقط یک فانوس در اتاق می‌سوخت - اول خیال کردم ماریکو به یک لگه‌ی سیاه روی دیوار خیره شده‌است. او دستش را دراز کرد و سیاهی کمی از جایش تکان خورد. آن وقت بود که فهمیدم عنکبوت است.

«ماریکو، ولش کن. این کار خوبی نیست.»

جفت دست‌هایش را برد پشتش، اما همان‌طور به عنکبوت زل زده بود.

گفت «ما قدیم‌یه گربه داشتیم. قبل از این که بیایم این جا. اون عنکبوتا

رو می‌گرفت.»

«اوهوم. نه، ماریکو، ولش کن.»

«ولی این که سمی نیست.»

«نه، ولی ولش کن، کثیفه.»

«گربه‌ای که اون وقت داشتیم، می‌تونست عنکبوتا رو بخوره. چی می‌شه

اگه من یه عنکبوت بخورم؟»

«نمی‌دونم، ماریکو.»

«مریض می‌شم؟»

«نمی‌دونم.» برگشتم سر وقت بساط دوخت و دوزی که با خودم

آورده بودم. ماریکو چشم از عنکبوت برنداشت. آخر سر گفت «من

می‌دونم تو چرا امشب اومدی این جا.»

«من اومدم چون خوب نیست دخترای کوچولو تنها بمونن.»

«به‌خاطر اون خانومه‌س. به‌خاطر اینکه که ممکنه خانومه دوباره بیاد.»

«چرا باقی نقاشیاتو نشونم نمی دی؟ اونایی که الآن نشونم دادی ماه بود.»

ماریکو جوابی نداد. رفت کنار پنجره و زل زد به تاریکی. گفتم «مادرت زود برمی گرده. چرا نقاشیاتو نشونم نمی دی؟» ماریکو همچنان به تاریکی خیره شده بود. بالاخره برگشت و رفت همان گوشه‌ای که قبلاً نشسته بود و رفت تو نخ عنکبوت. پرسیدم «امروز چه جووری روزتو سر کردی؟ اصلاً نقاشی کشیدی؟» «با آتسو و می چان بازی کردم.»

«چه خوب، اونا کجا زندگی می کنن؟ تو اون ساختمونا؟» «این آتسوئه» - یکی از بچه‌گره‌های سیاه کنارش را نشان داد - «اون یکی هم می چانه.»

خندیدم. «آهان! که این طور. اونا بچه‌گره‌های مامانی‌ای هستن، مگه نه؟ ولی تو هیچ وقت با بچه‌های دیگه بازی نمی کنی؟ بچه‌های اون ساختمونا.»

«من با آتسو و می چان بازی می کنم.» «ولی تو باید با باقی بچه‌هام بازی کنی و برا خودت دوست پیدا کنی. من مطمئنم اونا بچه‌های خیلی خوبی‌ان.»

«اوناسوجی چانو دزدیدن. اون گره‌ی نازنازی خودم بود.» «دزدیدنش؟ وای عزیزم، من موندهم که اونا چرا دزدیدنش.» ماریکو شروع کرد به نوازش یکی از بچه‌گره‌ها. «دیگه سوجی چانو ندارم که!»

«شاید همین روزا سر و کله‌ش پیدا بشه. من که می گم بچه‌ها فقط داشتن بازی می کرده‌ن.»

«کشتنش. من دیگه سوجی چانو نمی بینم که!»

«وای - آخه برا چی همچین کاری کرده‌ن؟»

«من بهشون سنگ انداختم. آخه یه چیزایی می گفتن.»

«خُب، تو نباید بهشون سنگ می نداختی، ماریکو.»

«یه چیزایی می گفتن. پشت سر مامان. من بهشون سنگ انداختم، اونام سوچی چانو ورداشتن و دیگه م پَسَم نمی دن.» ماریکو دوباره رفت کنار پنجره. آن قدر بلند بود که آرنج‌هایش را روی لبه تکیه دهد. چند دقیقه به تاریکی نگاه کرد، صورتش به شیشه چسبیده بود.

ناگهان گفت «الآنم می خوام برم بیرون.»

«بری بیرون؟ ولی الآن خیلی دیره، بیرون تاریکه و مادرت دیگه هر لحظه ممکنه سر برسه.»

«ولی من می خوام برم بیرون.»

به بیرون خیره شده بود. سعی کردم بینم به چی زل زده‌است. از جایی که من نشسته بودم فقط ظلمات شب دیده می شد.

«شاید بهتره با بقیه‌ی بچه‌ها مهربون‌تر باشی. اون وقت اونام باهات دوست می شن.»

«من می دونم چرا مامان بهت گفته بیای این جا.»

«اگه بهشون سنگ بندازی نمی تونی باهاشون دوست بشی ها.»

«به خاطر اون خانومه. برا این که مامان قضیه‌ی خانومه رو می دونه.»

«من که نمی فهمم راجع به چی حرف می زنی. ماریکوجان، باز برام از

بچه‌گره‌ها ت بگو. اگه بزرگ‌تر بشن بازم ازشون نقاشی می کشی؟»

«برا این که ممکنه خانومه بازم بیاد. برا همین مامان بهت گفته بیای.»

«فکر نمی کنم.»

«مامان خانومه رو دیده. اون شبی دیدش.»

یک لحظه از دوختن دست کشیدم و نگاهش کردم. رویش را از پنجره

گرداند و با نگاه غریب بی‌روحویی به من زل زد.

«کجا مادرت این - این آدمو دید؟»

«همین بیرون. همین بیرون دیدش. برا همین بهت گفته بیای.»

ماریکو از پنجره دور شد و برگشت پیش بچه‌گره‌هاش. سر و کله‌ی

گربه‌ی بزرگ‌تر پیدا شده‌بود و بیچه‌گره‌ها دور مادرشان حلقه زده‌بودند. ماریکو کنارشان دراز کشید و شروع کرد به سوت زدن. سوتش، آهنگ آزاردهنده‌ای داشت.

گفتم «مادرت باید زودتر از اینا برمی‌گشت، نمی‌دونم چی کار داره می‌کنه.»

ماریکو همچنان سوت می‌زد.

گفتم «اون همه‌چی رو درباره‌ی فرانک‌جان برام گفته - باید مرد خیلی خوبی باشه.»

صدای سوت قطع شد. لحظه‌ای به هم خیره شدیم.

ماریکو گفت «مردِ بدیه!»

«این حرف خوبی نیس، ماریکوجان. مطمئنم باهات خیلی مهربونه، مگه نه؟»

بلند شد و رفت طرف دیوار. عنکبوت هنوز همان‌جا بود.

«آره، حتم دارم مرد خوبی. با تو هم مهربونه، نه ماریکوجان؟»

ماریکو رفت جلوتر. عنکبوت لک‌ولک‌کنان روی دیوار این‌پا آن‌پا می‌کرد.

«ماریکو ولش کن!»

«گره‌ای که تو توکیو داشتیم، عنکبوتا رو می‌گرفت. می‌خواستیم با خودمون بیاریمش.»

می‌توانستم به خوبی عنکبوت را سر جایش ببینم. پاهای کلفت کوتاهی داشت، که هرکدام‌شان روی دیوار زردرنگ سایه انداخته‌بود.

ماریکو ادامه داد «گره‌ی خوبی بود. داشت با ما می‌اومد ناگازاکی.»

«و شماها با خودتون آوردینش؟»

«غیبش زد. یه روز قبل از راه افتادن‌مون، مامان قول داد می‌تونیم

بیاریمش، ولی اون غیبش زد.»

«آهان!»

ناگهان حرکتی کرد و یکی از پاهای عنکبوت را قاپید. بقیه‌ی پاها دیوانه‌وار دور دستش حلقه زدند و او عنکبوت را از دیوار کند.
«ماریکو، بذار بره. کثیفه.»

ماریکو دستش را برگرداند و عنکبوت کف دستش مچاله شد. بعد دست دیگرش را روی آن گرفت و موجود مفلوک زندانی شد.
«ماریکو بذارش زمین.»

نزدیک‌تر آمد و گفت «سمّی نیس.»
«نه، ولی کثیفه. بذارش همون گوشه.»
«باشه ولی سمّی نیس.»

همان‌طور که عنکبوت را در دستانش داشت، روبه‌روی من ایستاد و می‌توانستم از بین انگشتانش یک پا را ببینم که آرام و موزون تکان می‌خورد.

«بذارش اون گوشه، ماریکو.»

«اگه بخورمش چی می‌شه؟ این که سمّی نیس.»

«حسابی مریض می‌شی. حالا ماریکو، بذارش اون گوشه.»

ماریکو عنکبوت را بیش‌تر به صورتش نزدیک کرد و لب‌هایش را از هم گشود.

«احمق نشو ماریکو. خیلی کثیفه.»

دهانش را بیش‌تر باز کرد، بعد دست‌هایش را گشود و عنکبوت جلوی دامن من زمین افتاد. من پریدم عقب. عنکبوت از روی تاتامی به طرف سایه‌ی پشت سرم در رفت. لحظه‌ای طول کشید تا حالم جا بیاید و در همین زمان ماریکو از کلبه خارج شده‌بود.

فصل ششم

حالا نمی توانم مطمئن باشم که آن شب چه مدت دنبالش گشتم. کاملاً ممکن است زمان زیادی صرف این کار کرده باشم، چون آن موقع پابه ماه بودم و کاملاً مراقب بودم حرکت ناشیانه‌ای نکنم. و گذشته از این، یک بار که بیرون آمده بودم، قدم زدن کنار رودخانه را کاملاً آرامش بخش یافتم. کنار رود، علف‌ها حسابی بلند شده بود. حتماً آن شب دمپایی به پا داشته‌ام چون برخورد علف‌ها با پایم را کاملاً به یاد می آورم. وقتی راه می رفتم، حشرات دور و برم قشقرقی به پا می کردند.

بعد متوجه صدای دیگری شدم. صدای خش خشی، انگار ماری پشت سرم روی علف‌ها می لولید. ایستادم به گوش دادن، بعد فهمیدم چه چیزی این صدا را ایجاد کرده است، تکه طناب نخ‌نمایی دور قوزک پایم پیچیده بود و من آن را پشت سرم روی علف‌ها می کشیدم. با دقت آن را از دور پایم آزاد کردم. وقتی زیر نور مهتاب بین انگشتانم گفتمش، مرطوب و گل‌آلود به نظر می رسید.

گفتم «سلام، ماریکو.» چند قدمی من روی علف‌ها لمیده بود، و زانوهایش را به چانه‌اش تکیه داده بود. درخت بیدی - یکی از انبوه درختان روئیده کنار رود - بالای سرش قد برافراشته بود. چند قدمی نزدیک تر رفتم تا بتوانم صورتش را بهتر ببینم.

پرسید «اون چیه؟»

«هیچ چی. وقتی داشتم راه می رفتم خودشو پیچونده بود دور پام.»

«چی چی هس؟»

«هیچ چی. فقط یه تیکه طناب کهنه. این جا چی کار می کنی؟»

«بچه گربه می خوای؟»

«بچه گربه؟»

«مامان می گه نمی تونیم نیگرشون داریم. تو می خوای؟»

«فکر نکنم.»

«ولی باید همین روزا براشون خونه پیدا کنیم. وگرنه مامان می‌گه باید
ولشون کنیم بریم.»

«خیلی حیف می‌شه!»

«اگه بخوای می‌تونم آتسو رو ورداری.»

«تا بینم.»

«چرا اونو ورداشتی؟»

«بهت که گفتم، چیزی نیس. فقط به پام گیر کرده بود.» یک قدم جلوتر
رفتم. «چرا این کارو می‌کنی، ماریکو؟»

«چه کاری؟»

«همین الان داشتنی شکلک عجیبی می‌ساختی.»

«شکلک نمی‌ساختم. چرا اون طنابو ورداشتی؟»

«قیافه‌ی عجیبی داشتنی. خیلی عجیب.»

«چرا اون طنابو ورداشتی؟»

لحظه‌ای نگاهش کردم. نشانه‌های ترس در صورتش پدیدار می‌شد.

پرسید «پس تو بچه‌گره نمی‌خوای؟»

«نه. فکر نکنم. تو چه‌ته؟»

ماریکو بلند شد. من جلوتر آمدم تا به درخت بید رسیدم. از کمی دور،
شبح سقف کلبه را می‌دیدم که تاریک‌تر از آسمان بود. صدای پای ماریکو
را شنیدم که در دل تاریکی می‌دوید.

وقتی به کلبه رسیدم، می‌شد صدای ساچیکو را از درون شنید که
خشمگین حرف می‌زد. به محض ورودم هردو به طرف من برگشتند.
ساچیکو وسط اتاق ایستاده بود و دختر پشت سرش. در نور پریده‌رنگ
فانوس، انگار صورت به‌دقت آراسته‌اش را صورتکی در بر گرفته بود.

بهم گفت «گمونم ماریکو اذیتت کرده.»
«نُخب، اون فرار کرد...»

دست ماریکو را به سختی کشید «از اتسوکوجان معذرت بخواه.»
«بازم می خوام برم بیرون.»
«از جات جُم نمی خوری. حالا معذرت بخواه.»
«می خوام برم بیرون.»

ساجیکو با دست آزادش سریع و محکم کشیده‌ای به پشت رانِ دخترک زد. «حالا، از اتسوکوجان معذرت بخواه.» قطرات اشک در چشم‌های ماریکو حلقه بست. نگاه کوتاهی به من انداخت، بعد پشتش را به مادرش کرد. «چرا تو همیشه می ری بیرون؟»
ساجیکو بار دیگر دستش را تهدیدکنان بلند کرد.
«چرا تو همیشه با فرانک جان می ری بیرون؟»
«می خوای بگی ببخشین یا نه؟»
«فرانک جان مِثِ خوک می شاشه. مِثِ یه خوک تو لجنزار.»
ساجیکو به بچه‌اش خیره شد. دستش هنوز بلا تکلیف در هوا تاب می خورد.

«اون شاش خودشو می خوره.»
«خفه شو!»

«شاششو می خوره و تو رختخوابش می رینه.»
ساجیکو باز چشم‌غره رفت، اما همچنان بی حرکت بود.
«شاش خودشو می خوره.»

ماریکو دستش را آزاد کرد و بی خیال راهش را کشید و به سمت دیگر اتاق رفت. کنار درگاه برگشت و به مادرش خیره شد.
«مِثِ خوک می شاشه.» این را گفت و میان تاریکی زد بیرون.
ساجیکو چند دقیقه به درگاه خیره ماند. ظاهراً فراموش کرده بود من هم آن جا هستم.

بعد از مدتی گفتم «بهتر نیس یکی بره دنبالش؟»
 ساچیکو نگاهم کرد و به نظر می‌رسید قدری آرام شده‌است. همان‌طور
 که می‌نشست، گفت «نه، ولش کن.»

«ولی دیر وقته.»

«ولش کن. هر وقت دلش خواست برمی‌گرده.»
 کتری آب مدتی بود روی اجاق بخار می‌کرد. ساچیکو از روی آتش
 برداشتش و بساط چای را آماده کرد.

چند لحظه‌ای تماشایش کردم، بعد آهسته پرسیدم «دوستتو پیدا
 کردی؟»

گفت «آره اتسوکو. پیداش کردم.» وقتی چایش را درست می‌کرد به من
 حتّا نگاه هم نکرد. «خیلی لطف کردی امشب اومدی این‌جا. واسه خاطر
 ماریکو هم عذر می‌خوام.»

همچنان تماشایش کردم. آخر سر گفتم «حالا برنامه‌ت چیه؟»
 ساچیکو چای ریختنش را تمام کرد. بعد باقی آب را روی آتش
 گذاشت. «برنامه‌م؟ اتسوکو، چندبار بهت بگم، مهم‌ترین چیز برای من
 خوشبختی دخترمه. هرچی باشه، من یه مادرم. من از اون دخترای جوون
 هرجایی نیستم که یه ذره‌م به آداب و رسوم اهمیت نمی‌دن. من یه مادرم،
 و خوشی دخترم برام مهم‌تر از چیزای دیگه‌س.»

«البته.»

«می‌خوام برای عموم نامه بنویسم. از حال و احوالم می‌نویسم و انقدر
 که حق داره خبردار شه از موقعیت فعلی‌م براش می‌گم. بعد اگه قبول کنه،
 امکان برگشتن مون به خونه‌شو پیش می‌کشم.»

ساچیکو با دو دست قوری را برداشت و به آرامی تکانش داد.
 «راست‌شو بخوای اتسوکو، خوشحالم که اوضاع این‌طوری شد. فکر کن
 چقدر برای دخترم سخت بود که خودشو تو یه سرزمین پر از خارجی
 ببینه، یه سرزمین پُر اجنبی. و یه‌هو یه پدر اجنبی داشته‌باشه، فکرشو بکن

چقدر برایش بد می‌شد. می‌فهمی چی می‌گم، اتسوکو؟ اون قبلاً به قدر کافی تو زندگیش آزار دیده، حقیقتاً به جای آرام و راحت باشه. برا همین خوب شد که اوضاع این طوری شد.»

چیزی در تأیید حرفش زیرلب زمزمه کردم.

ادامه داد «اتسوکو، بچه یعنی مسئولیت. خودت خیلی زود می‌فهمی. و اون از همین خیلی می‌ترسه، هرکسی اینو می‌فهمه. اون از ماریکو می‌ترسه. خب، برای من قابل قبول نیس، اتسوکو. دخترم برام بیش‌تر از هر چیزی اهمیت داره. خیلی خوب شد اوضاع این طوری شد.» همچنان قوری را در دستش تکان می‌داد.

دست آخر گفتم «باید برات خیلی نگران‌کننده باشه.»

«نگران‌کننده؟» ساچیکو زد زیر خنده «-اتسوکو، تو فکر می‌کنی چیزای کوچیکی مث این منو نگران می‌کنه؟ اگه به سن تو بودم، شاید. ولی دیگه نه. تو چن سال گذشته به اندازه‌ی کافی سرم اومده. به هر حال، انتظار به همچین چیزی رو داشتم. هاه آره، اصلاً هم تعجب نکردم. انتظارشو داشتم. آخرین بار، تو توکیو هم همین‌طور شد. اون غیبت زد و همه‌ی پولمونو زد به جیب، همه‌شو سه‌روزه ریخت تو حلقش. کلی‌ش پول خودم بود. می‌دونی، اتسوکو من پیش‌خدمت به هتل بودم. آره، پیش‌خدمت. ولی گله‌ای نکردم. ما انقدری داشتیم که چن هفته بعدش بتونیم با کشتی راه بیفتیم سمت امریکا. ولی اون همه‌شو مشروب خورد. تموم اون روزا رو زانوهام افتاده‌بودم و زمینو می‌ساییدم و اون سه‌روزه دخلشو آورد. و حالا بازم تو به کافه کنار دستِ به دختر هر جایی نشسته. من چه جور می‌تونم آینده‌ی دخترمو تو دستای همچو مردی بذارم؟ من به مادرم، و دخترم اولین چیزیه که بهش فکر می‌کنم.» دوباره ساکت شدیم. ساچیکو قوری را جلوی پایش زمین گذاشت و به آن خیره شد. گفتم «امیدوارم عمو ت همه‌چی رو درک کنه.»

شانه‌هایش را بالا انداخت. «انقدر که به عموم ربط داشته باشه، موضوع

رو باهاش در میون می‌ذارم. این کارو می‌خوام برای ماریکو بکنم. اگه هیچ فایده‌ای نداشت، اون وقت یه فکر دیگه می‌کنم. هرچی باشه، اصلاً نمی‌خوام با یه دایم‌الخمر خارجی برم امریکا. خیلی هم خوشحالم که یکی از اون دخترا پیدا کرده تا باهاش سیامست کنه، حتم دارم به هم می‌آن. ولی تا اون‌جا که به من مربوطه، هرکاری واسه ماریکو لازم باشه انجام می‌دم، آره همین کارو می‌کنم.» مدتی ساچیکو به قوری زل زد، بعد آهی کشید و بلند شد. رفت کنار پنجره و در تاریکی دنبال چیزی گشت. گفتم «بریم دنبالش بگردیم؟»

ساچیکو که هنوز به بیرون نگاه می‌کرد، گفت «نه، خیلی زود برمی‌گرده. بذار اگه دلش می‌خواد بیرون بمونه.»

حالا به خاطر رفتارم با کیکو عذاب وجدان دارم. به هر حال، در این کشور پذیرفتنی نیست که زنی جوان در آن سن و سال بخواد خانه را ترک کند. به نظر می‌رسد تنها کاری که موفق شدم انجام دهم این بود که مطمئن شوم وقتی بالاخره رفت - حالا شش سالی می‌گذرد - هر پیوندی بین ما بود، گسست. ولی خب، هیچ وقت فکر نمی‌کردم دور از من به این سرعت از دست برود؛ من فقط این را می‌فهمم که دخترم، به آن غمگینی که در خانه بود، دنیای بیرون را خیلی بزرگ‌تر از آنچه توقعش را داشت، می‌یافت. فقط به خاطر خودش بود، همه‌ی آن مخالفت‌های شدیدم با او، همه‌اش به خاطر خودش بود.

آن روز صبح - پنجمین روز آمدن نیکی - خیلی زود بیدار شدم. اولین چیزی که به نظرم آمد این بود که دیگر صدای باران را آن‌طور که شب‌ها و صبح‌های پیش شنیده می‌شد، نمی‌شنیدم. بعد یادم آمد که چه چیزی بیدارم کرده‌است.

زیر ملافه دراز کشیده‌بودم و به نوبت به اجسامی که زیر نور کم‌رنگ

دیده می شد، نگاه می کردم. بعد از چند دقیقه، حس کردم آرام ترم و دوباره چشم هایم را بستم. با این حال خوابم نبرد. به زن صاحبخانه فکر می کردم - صاحبخانه ی کیکو - و این که چگونه او سرانجام در آن اتاق را در منچستر گشوده بود.

چشم هایم را باز کردم و یک بار دیگر به اجسام داخل اتاق چشم دوختم. بالاخره بلند شدم و پیراهنم را پوشیدم. آرام و با احتیاط به حمام رفتم، تانیکی که در اتاق خالی کنار اتاق من خوابیده بود، بیدار نشود. وقتی از حمام بیرون آمدم، چند دقیقه ای در پاگرد ایستادم. پشت راه پله، ته راهرو، می توانستم در اتاق کیکو را بینم. در، مثل همیشه بسته بود. خیره به در همان جا ایستادم، بعد چند قدمی جلو رفتم. آخر سر دیدم پشت در ایستاده ام. وقتی آن جا ایستاده بودم، خیال کردم صدایی آهسته می شنوم، صدای حرکتی از داخل. مدتی سراپا گوش ایستادم، ولی دیگر صدایی نیامد. رفتم جلو و در را باز کردم.

زیر نور خاکستری، اتاق کیکو دست نخورده به نظر می رسید: تختی که با تک ملافه ای پوشیده شده بود، رومیزی سفیدش، و روی زمین، چند تایی جعبه ی مقوایی حاوی خرده ریزهایی که با خودش به منچستر نبرده بود. داخل اتاق شدم. پرده ها گشوده بود و می توانستم باغچه را آن پایین بینم. آسمان پریده رنگ و سفید بود؛ از باران خبری نبود. زیر پنجره، آن پایین روی چمن، دو پرنده بر سیب هایی افتاده از درخت تک می زدند. سردم شد و به اتاق خودم برگشتم.

نیکو گفت «یکی از دوستانم داره درباره ی شما شعر می گه.» داشتیم در آشپزخانه صبحانه می خوردیم.
 «دباره ی من؟ مگه خُل شده؟»
 «من داشتم از شما براش تعریف می کردم و اون تصمیم گرفت یه شعر

بنویسه. اون شاعر نابغه‌ایه.»

«یه شعر درباره‌ی من؟ چه مزخرفی! آخه چی می‌خواد بنویسه؟ اون که اصلاً منو نمی‌شناسه.»

«همین الآن گفتم مامان. من بهش گفتم. جالبه که اون انقدر خوب مردمو می‌شناسه. خودشم تقریباً تو یه همچین موقعیتی بوده.»
«که این طور. این دوستت چند سالش هس؟»

«مامان، تو چرا همیشه نگران سن و سال مردمی؟ این که یکی چند سالشه اصلاً مهم نیس، مهم اینه که طرف تو زندگیش چی دیده. یکی ممکنه بیش‌تر از صد سالش باشه و تو زندگیش هیچ تجربه‌ای دشت نکرده باشه.»

«گمونم همین طوره.» زدم زیرخنده و از پنجره نگاهی به بیرون انداختم. بارانی ریز باریدن گرفته بود. نیکی گفت «براش از شما تعریف کردم. از شما و بابا و این که چه جوری ژاپنو ترک کردین. جداً خوشش اومده بود. کنجکاو بود بدونه چه جوری این کارو کردین، فقط گفتنش ساده‌س.»

لحظه‌ای، به پنجره‌ها خیره شدم. بعد به سرعت گفتم «حتم دارم رفیقت شعر معرکه‌ای می‌گه.» سیبی از سبد میوه برداشتم و تمام مدت پوست‌کندنش، نیکی یکسره زل زده بود به دست‌هام.

گفت «خیلی از زنا خودشونو اسیر بچه‌ها و شوهرای تنبل می‌کنن و به بدبختی شون دلخوشن؛ ولی دل‌وجیگر هیچ کاری رو ندارن. تموم عمرشونو همین طوری تلف می‌کنن.»

«که این طور. پس جناب عالی پیشنهاد می‌کنین بچه‌هاشونو بندازن تو سطل آشغال؟»

«خودت می‌دونی منظورم چیه. دل آدم می‌سوزه وقتی می‌بینه مردم این طوری زندگی شونو هدر می‌دن.»

چیزی نگفتم. با این که دخترم منتظر شد چیزی بگویم، ساکت نشستم.

«کاری که شما کردین مامان، کار ساده‌ای نبود. تو باید به خاطر کاری که با زندگیت کردی، به خودت افتخار کنی.» به پوست‌کندن سیب ادامه دادم. کارم که تمام شد، انگشتانم را با دستمال خشک کردم. نیکی گفت «همه‌ی دوستانم همین فکر و می‌کنن. یعنی اونایی که واسه‌شون تعریف کرده‌م.»

«شلوغش نکن. از دوستای خوبت هم تشکر کن.»

«فقط خواستم چیزی گفته باشم، همین.»

«خب، تو منظور تو خیلی روشن گفتی.»

شاید آن روز صبح بی‌هیچ دلیلی با او چپ افتاده‌بودم، ولی حدس نیکی گستاخانه بود که من دلم می‌خواهد کسی در این مورد بهم اطمینان بدهد. گذشته از این‌ها، او کوچک‌ترین خبری نداشت که آن روزهای آخر در ناگازاکی چه گذشته‌است. به‌نظرم از میان حرف‌های پدرش، برای خودش تصویری ساخته‌بود؛ از آن تصویرهایی که بی‌شک پُر است از بی‌دقتی و اشتباه. چون در حقیقت، برخلاف همه‌ی مقاله‌هایی که شوهرم درباره‌ی ژاپن نوشت، هیچ‌وقت چم و خم فرهنگ ما را نفهمید، نه حتا به اندازه‌ی جیرو. ادعا نمی‌کنم خاطره‌ی خوشی از جیرو به یاد دارم، ولی او آن‌چنان که شوهرم می‌گوید آدم نفهمی نبود. جیرو حسابی جان می‌کند تا دین خود را به خانواده‌اش ادا کند و همین انتظار را هم از من داشت؛ او به نوبه‌ی خودش، همسر وظیفه‌شناسی بود. و واقعاً، در هفت سالی که با دخترش گذراند، پدر خوبی هم برایش بود. با همه‌ی اطمینانی که به کارم در آن روزهای آخر داشتم، هیچ تظاهر نمی‌کردم که کیکو از دوری او غمگین نمی‌شود.

ولی خب زمان زیادی از آن روزها گذشته و من هنوز هم میل ندارم آن خاطرات را دوباره پیش بکشم.

دلایلم برای ترک ژاپن کاملاً منصفانه بود، و می‌دانم که همیشه علایق کیکو را در قلبم نگاه داشته‌ام. هیچ فایده‌ای ندارد که دوباره این ساز کهنه را

کوک کنیم.

مدتی بود داشتم شاخ و برگ اضافی گلدان‌های سفالی پای پنجره را جدا می‌کردم که متوجه شدم نیکی ساکت شده‌است. به طرفش برگشتم، روبه‌روی بخاری دیواری ایستاده‌بود و باغ پشت سرم را نگاه می‌کرد. به طرف پنجره برگشتم، و سعی کردم نگاهش را دنبال کنم؛ با وجود غبار شیشه، باغ هنوز هم به خوبی دیده می‌شد. به‌نظر می‌رسید نیکی، به نقطه‌ای نزدیک پرچین خیره شده، همان‌جا که باد و باران، قوطی حلبی‌های محافظ بوته‌های نورس گوجه‌فرنگی را به هم ریخته‌بود. گفتم «گمونم امسال گوجه‌فرنگیا می‌گندن. سربه‌هوایی خودم باعثش شد.»

من هنوز مراقب قوطی‌ها بودم که صدای باز شدن کشویی را شنیدم. و وقتی برگشتم، نیکی را دیدم که جست‌وجویش را از سر گرفته‌بود. بعد از صبحانه تصمیم گرفته‌بود همه‌ی مقاله‌های پدرش را بخواند، و تمام صبح را به جست‌وجو در کتوها و قفسه‌های کتابخانه گذرانده‌بود.

چند دقیقه‌ای سراغ گلدان‌هایم برگشتم؛ تعدادشان بسیار زیاد بود و همه‌ی لبه‌ی پنجره را پر کرده‌بود. پشت سرم، صدای ور رفتن نیکی با کتوها بلند بود. بعد دوباره ساکت شد، و وقتی باز برگشتم، نگاه خیره‌اش را دیدم که از من می‌گذشت و جایی در باغ متوقف می‌شد.

گفت «فکر کنم بهتره برم به ماهی قرمزا غذا بدم.»

«ماهی قرمزا؟»

بی‌هیچ جوابی، از اتاق بیرون رفت و لحظه‌ای بعد دیدمش که از وسط چمن می‌گذشت. بر غبار شیشه دستی کشیدم و تماشايش کردم. نیکی میان سنگچین به طرف حوض ماهی‌ته باغ رفت. مقداری دانه در آب ریخت و چند ثانیه‌ای بی‌حرکت، خیره به حوض ایستاد. می‌توانستم

نیمرخش را ببینم؛ خیلی لاغر بود؛ و بر خلاف لباس باب‌روزش بی‌شک چیزی بچگانه در صورتش موج می‌زد. دیدم که باد موهایش را به هم ریخت و ماندم که چرا بدون ژاکت بیرون رفته‌است. در راه برگشت، کنار بوته‌های گوجه‌فرنگی مکشی کرد و با وجود ریزش تند باران مدتی همان‌جا ماند. بعد چند قدمی جلوتر رفت و با دقت فراوان قوطی‌ها را سر جای‌شان چید. چند قوطی را که کاملاً افتاده بود ایستاند و بعد خم شد، آن‌قدر که زانوهایش تقریباً به علف‌های خیس رسید و توری را که من برای محافظت در برابر پرندگان غارتگر روی بوته‌ها کشیده بودم، مرتب کرد. وقتی به خانه برگشت بهش گفتم «ممنون نیکی، لطف بزرگی کردی.» زیر لب چیزی گفت و روی کاناپه افتاد. متوجه شدم حسابی کلافه است.

«امسال خیلی از این گوجه‌فرنگیا غافل شدم. خب، ولی گمونم خیلی هم مهم نیس. من هیچ وقت نفهمیدم با این همه گوجه‌فرنگی چی کار باید بکنم. پارسال، یه عالمه شو به خونواده‌ی موریسون دادم.»
نیکی گفت «وای خدا جون، موریسون‌ها! حال موریسون پیر چگونه؟»

«نیکی، موریسون‌ها واقعاً آدمای مهربونی هستن، من هیچ وقت دستگیرم نشد تو چرا انقده با اینا چپی. تو و کتی سابق با هم دوستای جون‌جونی بودین.»

«اوا آره، کتی. اون این روزا چی کار می‌کنه؟ من که می‌گم هنوزم گنج‌خونه وارفته.»

«خب، آره اون حالا تو بانک کار می‌کنه.»

«آنگی خودشه.»

«به نظر من که تو سن و سالِ اون این بهترین کاره. راستی می‌دونستی مریلین ازدواج کرده؟»

«نه بابا! باکی؟»

«یادم نیس شوهرش چی کاره‌س. فقط یه بار دیدمش. خیلی هم خوش

بر و رو بود.»

«من که می‌گم نماینده‌ی پایی، چیزیه.»

«بسه دیگه نیکی، من که از این اخلاق تو سر در نمی‌آرم. موریسون‌ها

با ما خیلی مهربون بودن.»

نیکی از سر بی‌حوصلگی آهی کشید. «رفتارشون یه جوریه. حالمو

به هم می‌زنه. عین همین بچه بار آوردنشون.»

«ولی تو که خیلی ساله اونا رو ندیدی.»

«وقتی با کتی برو بیا داشتم به قدر کافی می‌دیدمشون. از این جور آدم‌ها

عُقَم می‌شینه. چقدر دلم واسه‌ی کتی می‌سوزه.»

«اون بیچاره رو واسه این سرزنش می‌کنی که مَث تو نمی‌ره تو لندن

زندگی کنه؟ باید بگم نیکی، اون فقط بر خلاف تو و دوستان و لنگار

نیس.»

«آه، اصلاً از خیرش گذشتیم بابا. تو که به هر حال نمی‌فهمی من چی

می‌گم.» نگاهی بهم انداخت و آه دیگری کشید. بعد رویش را طرف دیگر

کرد و دوباره گفت «از خیرش گذشتیم.»

یک لحظه بهش زل زدم. آخر سر به طرف لبه‌ی پنجره برگشتم و در

سکوت کارم را از سر گرفتم.

بعد از مدتی گفتم «می‌دونی نیکی، خوشحالم با دوستان راحتی.

هرچی نباشه، خودت داری زندگیتو اداره می‌کنی. توقع دیگه‌ای ندارم.»

دخترم جوابی نداد و وقتی نگاهش کردم، داشت یکی از روزنامه‌هایی

را که در کشو پیدا کرده بود، می‌خواند.

گفتم «دلم می‌خواد دوستانو ببینم. هر وقت دلت خواست می‌تونم

بیاری شون این‌جا.»

نیکی سرش را تکان داد تا موهایش را از جلوی دیدش کنار بزند و

دوباره خواندن را از سر گرفت.

از چهره‌اش می‌شد خواند چیزی نظرش را جلب کرده‌است.

دوباره رفتم سراغ گلدان‌ها، چون این نشانه‌ها را خیلی خوب می‌شناختم. این حالت مؤثر و زیرکانه‌ای است که هرگاه به زندگی‌اش در لندن پیله می‌کنم، در پیش می‌گیرد؛ این جوری به من حالی می‌کند اگر بیش‌تر پیله کنم، قاطی می‌کند. در نتیجه تصویری که من از زندگی کنونی‌اش ساختم کاملاً بر حدس و گمان متکی است. با این حال، در نامه‌هایش - نیکی همیشه به یاد نامه‌نوشتن هست - به چیزهایی اشاره می‌کند که هیچ‌وقت از دهانش نمی‌شنوی. مثلاً همین طوری بود که فهمیدم اسم دوست‌پسرش دیوید است و در یکی از دانشگاه‌های لندن، سیاست می‌خواند. اما اگر موقع حرف زدن، اشاره‌ای حتّاً به سلامتی طرف بکنم، همان ابر تیره‌ی آشنا دوباره آفتابی می‌شود. این توجه تند و تیزش به مسایل خصوصی، مرا پاک یاد خواهرش می‌اندازد. راستش، دوتا دختر من، خیلی به هم شباهت داشتند، خیلی بیش‌تر از آنچه شوهرم قبول داشت. از نظر او، این دو کاملاً مخالف همدیگر بودند؛ بعدها این شد نقطه‌نظرِ آقا که طبیعتِ کیکو دیرجوش و سخت‌گیر است و کسی هم نمی‌تواند کاریش بکند. و البته، هرچند هیچ‌وقت مستقیماً این را پیش نکشید، اما همیشه معتقد بود کیکو این اخلاق را از پدرش به ارث برده است. من هم هرگز کوچک‌ترین مخالفتی با او نکردم، چون این ساده‌ترین راه حل بود، و همه‌ی کاسه کوزه‌ها سر جیرو می‌شکست، نه ما. البته، شوهرم اصلاً کودکی کیکو را ندیده بود، و گرنه او هم متوجه شباهت این دو دختر در سال‌های اول زندگی‌شان می‌شد. هردو آتشین مزاج بودند، همه‌چیز عالم را برای خودشان می‌خواستند؛ اگر برزخ می‌شدند دوست نداشتند بچه‌های دیگر حالا حالاها عصبانیت آن‌ها را از یاد ببرند، ولی خودشان در طول روز هر دم یک ساز می‌زدند. حالا یکی‌شان زنِ سرزنده‌ی جاافتاده‌ای شده - من آرزوهای زیادی برای آینده‌ی نیکی دارم - درحالی‌که دیگری بعد از این‌که به طرز روزافزونی غمگین شد، جان خودش را گرفت. من نمی‌توانم مسئله را به همان سادگی ببینم که شوهرم

طبیعت یا جیرو را مقصّر می‌داند. به هر حال، همه‌ی این‌ها گذشته و پیش کشیدن‌شان هم هیچ ثمری ندارد.

نیکی گفت «راستی مامان، امروز صبح شما بودین دیگه، نه؟»
«امروز صبح؟»

«امروز صبح سروصدا شنیدم. صبح خیلی زود، تقریباً ساعت چهار بود.»

خنده‌ام گرفت. «ببخشید مزاحمت شدم. آره، من بودم. پس فکر کردی کی بود؟» نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. بالاخره گفتم «معذرت می‌خوام بیدارت کردم، نیکی.»

«مهم نیس. به هر حال بیدار بودم. این روزا نمی‌تونم خوب بخوابم.»
«این همه سر اتاق قشقرق به پا کردی! شاید بهتره بری پیش دکتر.»
نیکی برگشت سر وقت روزنامه‌اش. «شاید.»
قیچی باغبانی را که در دست داشتم، زمین گذاشتم. «می‌دونی؟ عجیبه، امروز صبح هم همون خوابو دیدم.»
«کدوم خواب؟»

«دیروز برات تعریف کردم، ولی گمون کنم گوش نکردی. دوباره خواب اون دختر کوچولو رو دیدم.»
«کدوم دختر کوچولو؟»

«همون که اون روز دیدیم تاب بازی می‌کرد. اون روز که تو دهکده قهوه خوردیم.»

نیکی شانه‌هایش را بالا انداخت و بی‌این‌که سرش را بلند کند، گفت
«آهان، اون.»

«خب، راستش - ولی این اصلاً اون دختره نیس. امروز صبح اینو فهمیدم. فکر می‌کردم باید خودش باشه، ولی نبود.»
نیکی دوباره نگاهم کرد. بعد گفت «گمونم می‌خوای بگی اون بوده. کیکو.»

کمی خندیدم. «کیکو؟ چه فکر عجیبی! چرا باید کیکو باشه؟ نه، هیچ ربطی به کیکو نداره.»

نیکی با دودلی نگاهم کرد.

بهش گفتم «دختر بچه‌ای بود که یه وقتی می شناختمش. خیلی وقت پیش.»

«کدوم دختر بچه؟»

«تو نمی شناسیش. خیلی وقت پیش می شناختمش.»

نیکی دوباره شانه بالا انداخت. «حتّاً تو همون جای اولی هم خوابم نمی بره. فکر کنم دیشب فقط چهار ساعت خوابیدم.»

«چه بد نیکی، مخصوصاً تو سن و سالِ تو. شاید بهتره بری پیش دکتر. همیشه می تونی بری دکتر فرگوسن رو ببینی.»

نیکی یکی دیگه از آن حرکاتِ از سر بی حوصلگی اش را نشان داد و برگشت سراغ روزنامه اش. لحظه‌ای نگاهش کردم.

گفتم «راستش، امروز صبح یه چیز دیگه فهمیدم. یه چیزی درباره‌ی خواب.»

به نظر نمی رسید دخترم گوش کند.

گفتم «می دونی، دختر بچه‌هه اصلاً روی تاب نیس. اولش این طوری به نظر می رسید. ولی اون روی تاب نیس.»

نیکی زیر لب زمزمه‌ای کرد و به خواندنش ادامه داد.

بخش دوم

فصل هفتم

با گرم تر شدن تابستان، قطعه زمینِ بایر پشت ساختمانِ ما بیش تر و بیش تر منظره‌ای نامطبوع می‌یافت. هرچند آبی که از فصل بارش جمع شده بود، در گودال‌های گودتر و در حفره‌ها جا خوش کرده بود، گوشه گوشه‌ی خاک، خشک و ترک خورده به نظر می‌رسید. زمین هر جور حشره‌ای را پرورش می‌داد و مخصوصاً هر طرف که سر می‌چرخاندی مگس‌ها خودنمایی می‌کردند. در ساختمان‌ها به طور معمول اعتراض‌هایی به این وضع وجود داشت، ولی با گذشت سال‌ها، اعتراض‌ها هم فروکش کرده بود و فقط هر از گاهی غرغری به گوش می‌رسید.

من آن تابستان مرتب از این زمین می‌گذشتم تا به کلبه‌ی ساچیکو سر بزنم، و وای که چه سفر نفرت‌انگیزی بود؛ حشرات لای موهای آدم گیر می‌کردند و در هر شکافی بر سطح زمین انبوه کرم‌ها و پشه‌های ریز و ول می‌خوردند. هنوز هم آن سفرها را به روشنی به خاطر دارم، و آن‌ها - مانند آن تردیدها نسبت به مادر شدن، مانند دید و بازدید اوگاتا جان - امروز ویژگی خاصی به آن تابستان بخشیده‌اند. و باز هم از خیلی جهات آن تابستان درست مثل دیگر تابستان‌ها بود. لحظات بسیاری را - مانند همه‌ی آن سال‌های پُر موفقیت - به خیره شدن به منظره‌ی پشت پنجره‌ی خانه‌ام

گذراندم. روزهایی که هوا صاف بود، خیلی زودتر از درخت‌های آن سوی رودخانه، می‌توانستم طرح پریده‌رنگی از تپه‌ها را مقابل ابرها ببینم. چشم‌انداز دیگری نبود، و بعضی وقت‌ها در تنهایی‌های بعد از ظهرهای آن ساختمان، با خودش حس کمیاب آسودگی را همراه می‌آورد. گذشته از مشکل تکه‌زمین بایر، مشکلات دیگری هم بود که آن تابستان ذهن همسایه‌ها را به خود مشغول می‌داشت. روزنامه‌ها پر بود از مطالبی راجع به پایان یافتن دوره‌ی اشغال، و در توکیو سیاستمداران سخت سرگرم بحث و جدل با یکدیگر بودند. در ساختمان‌ها هم به قدر کافی درباره‌ی این موضوع بحث می‌شد، ولی باز همان بدبینی که در بحث‌های همیشگی راجع به زمین‌های بایر وجود داشت، این‌جا هم سایه انداخته بود. خبری که با هول و ولای بیش‌تری دریافت می‌شد، گزارش‌هایی بود درباره‌ی قتل کودکان که ناگذاکی را تهدید می‌کرد. اول یک پسر بچه، و بعد دختر کوچکی راله و لورده شده پیدا کرده بودند. وقتی سومین قربانی - دختر بچه‌ی دیگری آویخته از درختی بلند - پیدا شد، ترس و وحشت در دل مادران آن نواحی جا باز کرد. با این حال از آن‌جا که همه‌ی این اتفاقات در سوی دیگر شهر افتاده بود، اندک آسایشی هنوز به چشم می‌خورد: کم‌تر می‌شد بچه‌ها را در محدوده‌ی ساختمان‌ها دید، مخصوصاً حوالی غروب.

مطمئن نیستم آن زمان این گزارش‌ها تا چه اندازه ساچیکو را نگران کرده بود. قطعاً کم‌تر ماریکو را بدون همراه تنها می‌گذاشت، ولی من گمان می‌کردم این بیش‌تر به تغییر و تحولات تازه‌ای که در زندگی‌اش پیش آمده بود مربوط باشد؛ جوابی از عمویش دریافت کرده بود که ابراز تمایل می‌کرد آن‌ها دوباره به خانه‌اش برگردند، و بلافاصله بعد از این خبر، من متوجه تغییری در رفتار ساچیکو با آن دختر بچه شدم: به‌نظم با بچه مهربان‌تر و راحت‌تر برخورد می‌کرد.

ساچیکو از نامه‌ی عمویش حسابی سرحال بود، و من در ابتدا هیچ

علتی برای تردید در بازگشتش به آن خانه نمی دیدم. با این حال، با گذشت چند روز، نسبت به قصد و برنامه‌اش دچار شک و تردید شدم. چون چند روز بعد از رسیدن نامه فهمیدم هنوز هیچ چیز به ماریکو نگفته‌است. چند هفته‌ای گذشت و نه تنها ساچیکو هیچ اقدامی برای رفتن نکرد، آن چنان‌که بعدها فهمیدم، حتّاً جوابی هم برای عمویش نفرستاده بود.

از آن‌جا که ساچیکو چندان تمایلی نداشت درباره‌ی خانه‌ی عمویش صحبت کند، شک دارم من هم چنین موضوعی را پیش کشیده باشم. با این همه، من بیش‌تر کنجکاو شدم و با وجود این‌که ساچیکو هیچ اشاره‌ای به این موضوع نمی‌کرد، می‌کوشیدم برای خودم حدس و گمان‌هایی بزنم؛ این عمو به هر حال به نظر می‌رسید ارتباط خونی با ساچیکو ندارد، بلکه فقط قوم و خویش همسر ساچیکو بوده؛ ساچیکو پیش از رفتن به خانه‌اش، اصلاً او را نمی‌شناخته‌است. عمو پولدار بود، و چون خانه‌ی بسیار بزرگی داشت - و دختر و مستخدمش تنها ساکنان آن بودند - اتاق‌های زیادی برای ساچیکو و دختر کوچکش وجود داشت. ساچیکو بارها گفته بود که یادش می‌آید قسمت‌های وسیعی از آن خانه خاموش و خالی افتاده بوده‌است.

راستش، من بیش‌تر نسبت به دختر عمویش کنجکاو بودم، کسی که فهمیدم ازدواج نکرده و هم‌سن و سال ساچیکو بوده‌است. ساچیکو خیلی کم درباره‌ی دختر عمویش صحبت می‌کرد، ولی به خاطر دارم یک‌بار در این مورد با هم صحبت کردیم. تا آن وقت به این نتیجه رسیده بودم که دست‌دست‌کردن ساچیکو در بازگشت به خانه‌ی عمویش به دلخوری‌ای برمی‌گردد که بین او و دختر عمویش رخ داده‌است. باید آن روز صبح این موضوع را محض امتحان به ساچیکو گفته باشم، چون باعث شد در یکی از معدود دفعات تا آن روز، صریح و بی‌پرده از روزگاری که در آن خانه سپری کرده، سخن بگوید. سر صحبت را من باز کردم؛ یکی از آن صبح‌های گرم بی‌تسیمِ اواسط آگوست بود و ما روی پل‌ی بالای تپه، منتظر

تراموایی ایستاده بودیم که ما را به شهر ببرد. یادم نیست آن روز کجا می‌رفتیم، یا ماریکو را کجا گذاشته بودیم - چون یادم می‌آید با ما نبود. ساچیکو دستش را بالا گرفته بود تا آفتاب به چشمش نخورد و داشت چشم‌انداز پل را تماشا می‌کرد.

گفت «تعجب می‌کنم، اتسوکو. چه جوری به همچو نتیجه‌ای رسیدی؟ کاملاً برعکس، من و یاسوکو دوستای جون‌جونی بودیم، و من لحظه‌شماری می‌کنم تا دوباره ببینمش. نمی‌فهمم چرا تو درست عکس اینو فهمیدی.»

گفتم «معذرت می‌خوام، باید اشتباه کرده باشم. به دلایلی فکر کردم باید مشکلی برای برگشتن به اون‌جا داشته باشی.»

«اصلاً. وقتی اولین بار منو دیدی، داشتم راه‌های دیگه‌ای رو هم بررسی می‌کردم. ولی نباید به مادرو به خاطر در نظر گرفتن امکانات مختلفی که برای بزرگ کردن بچه‌ش وجود داره، سرزنش کرد، نه؟ فقط به مدت امکان جالب دیگه‌ای هم برای ما وجود داشت، همین. ولی بعد که بیش‌تر بهش فکر کردم، ردش کردم؛ هم‌ش همین. اتسوکو، من حالا هیچ علاقه‌ای به برنامه‌های دیگه‌ای که بهم پیشنهاد شده، ندارم. خوشحالم که بهترین شونو پیش رو دارم، و منتظرم برگردم خونه‌ی عموم. درباره‌ی یاسوکوجان هم بگم که ما بیش‌ترین احترامو به همدیگه می‌ذاریم. اصلاً نمی‌فهمم چی باعث شده تو فکر دیگه‌ای بکنی.»

«معذرت می‌خوام. فقط فکر کردم به دفه گفتمی با همدیگه دعوایی، چیزی کردین.»

«دعوا؟» چند لحظه‌ای نگاهم کرد، بعد لبخندی بر صورتش نمایان شد. «آهان، حالا دستگیرم شد از چی حرف می‌زنی. نه اتسوکو، دعوا نبود. فقط به مختصر کج خلقی بود. راستی راجع به چی بود؟ می‌بینی، حتا یادم نمی‌آد، بس که جزئی بود. آهان آره، درسته، درباره‌ی این‌که کدوم یکی مون باید شام درست کنیم بگومگو می‌کردیم. می‌دوننی، اتسوکو، نوبتی این

کارو می کردیم. یه شب مستخدم می پخت، شب بعدش دختر عموم، بعد هم نوبت من می شد. مستخدمه یه شب که نوبتش بود، مریض شد و من و یاسوکو هر دو می خواستیم غذا بپزیم. تو نباید فکرای بد بکنی، ما معمولاً با هم کنار می اومدیم. خب می دونی اگه فقط با یکی سر و کار داشته باشی و نه هیچ کس دیگه، گاهی اوقات بعضی چیزا از اندازه ی خودش خارج می شه.»

«بله، فهمیدم. ببخش، اشتباه می کردم.»

«می دونی اتسوکو، وقتی یه مستخدم داشته باشی که همه ی کاراتو انجام بده، زمان یه جور عجیبی کند می گذره. من و یاسوکو سعی می کردیم یه جوری سرمونو گرم کنیم. ولی واقعاً غیر از نشستن و همه ی روز و راجی کردن کار دیگه ای نداشتیم. همه ی اون ماه ها ما اون جا تو اون خونه با هم می نشستیم، حتا کم پیش می اومد غریبه ای روبینیم. واقعاً تعجبه که با هم دعوا نکردیم. منظورم یه دعوا ی درست و حسابیه.»

«بله، حتماً همین طوره. انگار قبلاً اشتباه می کردم.»

«بله اتسوکو، اشتباه می کردی. من فقط همین حادثه رو یادم می آد، چون درست قبل از ترک کردن اون جا اتفاق افتاد و من از اون وقت دختر عمومو ندیده ام. ولی واقعاً احمقانه س اگه اسمشو بذاریم دعوا.» زد زیر خنده. «گمونم یاسوکو هم داره به همین فکر می کنه و می خنده.»

شاید همان روز صبح بود که تصمیم گرفتیم قبل از این که ساچیکو برود، با همدیگر جایی بیرون برویم. همین شد که یک بعد از ظهر داغ، من همراه ساچیکو و دخترش به ایناسا رفتیم. ایناسا منطقه ی تپه ای ناگازاکی ست و مشرف به بندر، که به خاطر منظره ی کوهستانی اش معروف است؛ خیلی از جایی که ما زندگی می کردیم دور نبود. در واقع من همین تپه های ایناسا را از پنجره ی خانه ام می دیدم - ولی آن روزها، خیلی کم می شد از خانه بیرون بیایم، و سفر به ایناسا بزرگ ترین گردش زندگی ام بود. به خاطر دارم مدت ها منتظر چنین گردش بودم؛ و گمانم

این یکی از بهترین خاطراتم از آن ایام است.

از گذرگاهی آبی گذشتیم و به این‌سا رسیدیم. در طول راه سر و صدای بندر همراهی مان می‌کرد: صدای کوبیدن چکش‌ها، ناله‌ی ماشین‌ها، و هر چند وقت یک‌بار صدای کرکننده‌ی بوق کشتی‌ها. ولی آن‌روزها، در ناگذاکی، این صداها خیلی گوش‌خراش نبود؛ صدای بهبود و بازتولید بود و هنوز قابلیت برانگیختن غرور در روح و جان آدمی را داشت.

وقتی از آب گذشتیم، نسیم دریایی بازی‌ای سرخوشانه آغاز کرده‌بود و روز دیگر طاقت‌فرسا به‌نظر نمی‌رسید. صداها‌ی بندر که بر نسیم سوار بودند، هنوز هم به گوش ما که بر نیمکتی زیر تاقی محوطه‌ی جلوی ایستگاه تله‌کابین نشسته‌بودیم، می‌رسید. ما همگی ممنون نسیم بودیم، چون تاقی نمی‌توانست کاملاً آفتاب را بپوشاند؛ آن محوطه‌ی بازبتنی آن روز پر بود از بچه‌ها و مادران‌شان - به حیاط مدرسه‌ای می‌مانست. در گوشه‌ای، پشت مجموعه‌ای از باجه‌های بلیت‌فروشی، می‌شد سکوه‌ای چوبی را دید که تله‌کابین‌ها بر آن متوقف می‌شدند. چند لحظه‌ای گیج منظره‌ی تله‌کابین‌ها که بالا و پایین می‌رفتند، نشستیم؛ یک اتاقک در دل درخت‌ها بالا می‌رفت، و رفته‌رفته در آسمان به نقطه‌ای کوچک تبدیل می‌شد، و در همین حال اتاقک همراهش پایین‌تر می‌آمد، بزرگ‌تر می‌شد و سرآخر روی سکو توقف می‌کرد. درون اتاقکی کنار پله‌های بلیت‌فروشی، مردی اهرم‌هایی را به کار می‌انداخت؛ کلاهی به سر داشت، و هر بار که یک تله‌کابین سالم پایین می‌آمد، سرش را بیرون می‌کرد و با بچه‌هایی که برای تماشا جمع شده‌بودند، گپ می‌زد. اولین ملاقات ما با زن امریکایی وقتی دست داد که تصمیم گرفتیم با تله‌کابین به نوک تپه برویم. ساچیکو و دخترش رفته‌بودند بلیت بخرند و من برای لحظه‌ای تنها روی نیمکت نشسته‌بودم. آن وقت بود که در انتهای محوطه متوجه دکه‌ای

شدم که شیرینی و اسباب بازی می فروخت. فکر کردم بروم برای ماریکو آب نبات بخرم. بلند شدم و راه افتادم. دوتا بچه قبل از من آن جا بودند و سر این که چی بخرند با هم کلنجار می رفتند. وقتی آن جا منتظر بودم، بین اسباب بازی ها چشمم به یک دوربین پلاستیکی افتاد. بچه ها همچنان کلنجار می رفتند. نگاهی به محوطه انداختم. ساچیکو همچنان کنار باجه ایستاده بود؛ به نظر می رسید مشغول حرف زدن با دو زن دیگر است.

«می تو نم خدمتی بکنم، خانم؟»

بچه ها رفته بودند. پشت پیشخان مرد جوانی با لباس کار تابستانی تمیز ایستاده بود.

«می شه اینا رو ببینم؟» به دوربین ها اشاره کردم.

«البته خانم. با این که اسباب بازی ان، اما خوب کار می کنن.»

دوربین را جلوی چشمم گرفتم و به شیب تپه نگاه کردم؛ دوربین به طرز عجیبی قوی بود. سمت محوطه برگشتم و ساچیکو و دخترش را با دوربین زیر نظر گرفتم. ساچیکو آن روز کیمونویی به رنگ روشن پوشیده بود و کمربند خوش نقشی بسته بود - از آن لباس هایی که فقط در مواقع خاص به تن می کنند - و میان آن جمعیت بسیار زیبا به نظر می رسید. هنوز داشت با آن دو زن صحبت می کرد، یکی شان شبیه خارجی ها بود.

وقتی پول را به مرد جوان دادم گفت «روز گرمیه، خانم. سوار تله کابین

شدین؟»

«می خوایم بشیم.»

«منظره ی معرکه ایه. اون یه برج تلویزیونیه که داریم اون نوک علم

می کنیم. سال دیگه تله کابین یه راست تا اون جا می ره، تا نوکِ نوکش.»

«چه عالی! روز خوبی داشته باشین.»

«ممنون خانم.»

از وسط محوطه راهم را کشیدم و دوربین به دست برگشتم. هرچند

آن موقع انگلیسی نمی دانستم، ولی بلافاصله حدس زدم زن خارجی باید

امریکایی باشد. او بلندبالا بود، با موهای موج قرمز و عینکی که گوشه‌های سربالا داشت. با صدای بلند با ساچیکو حرف می‌زد و من با تعجب متوجه شدم ساچیکو به چه راحتی جوابش را به انگلیسی می‌دهد. آن یکی، زنی ژاپنی بود؛ هیکل چاق گوشتالویش تو ذوق می‌زد، و شیرین چهل سال را داشت. کنار دستش پسر بچه‌ی گرد و قلمبه‌ای هشت یا نه ساله و رجه‌وورجه می‌کرد. وقتی به آن‌ها رسیدم، تعظیم کردم و روزبه خیر گفتم، بعد دوربین را دادم دست ماریکو.

گفتم «فقط اسباب‌بازی. ولی یه چیزایی رو می‌تونن توش ببینی.» ماریکو کاغذ دورش را باز کرد و دوربین را با حالتی جدی امتحان کرد. با دوربین اول دورادور محوطه، بعدهم بالای شیب تپه را تماشا کرد. ساچیکو گفت «ماریکو تشکر کن.»

ماریکو همچنان با دوربین اطراف را نگاه می‌کرد. بعد آن را از صورتش جدا کرد و بند پلاستیکی‌اش را دور گردنش انداخت. بی‌میل گفت «ممنون، اتسوکو جان.»

زن امریکایی به دوربین اشاره‌ای کرد، و به انگلیسی چیزی گفت و خندید. دوربین توجه پسر چاق را هم که پیش از این داشت سرازیری تپه و پایین آمدن تله‌کابینی را تماشا می‌کرد، جلب کرده بود. همچنان که نگاهش به دوربین بود، چند قدمی به طرف ماریکو برداشت.

ساچیکو گفت «خیلی لطف کردی، اتسوکو.»
«حرفش من زن. فقط یه اسباب‌بازی.»

تله‌کابین رسید و ما از کنار باجه‌ها گذشتیم و داخلش شدیم. آن دو زن و پسر بچه‌ی چاق انگار تنها مسافران باقی مانده بودند. مردی که کلاه به سر داشت از اتاقش بیرون آمد و ما را یکی یکی وارد اتاقک کرد. اتاقک محکم و آهنی بود. پنجره‌های تمام‌قد بزرگی در هر طرف قرار داشت و نیمکت‌هایی کنار دو دیوار بزرگ‌تر گذاشته بودند.

اتاقک چند دقیقه‌ای روی سکو سر جای خود ماند و پسرک چاق

بی حوصله این‌ور و آن‌ور رفت. کنار من، ماریکو داشت از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. زانوهایش روی نیمکت بود. از جایی که بودیم، می‌شد محوطه و انبوه بازدیدکنندگانی را که دور باجه جمع شده بودند، تماشا کرد. به‌نظر ماریکو داشت قدرت دوربینش را امتحان می‌کرد، لحظه‌ای آن را روی چشم‌هایش می‌گذاشت، و لحظه‌ی بعد برمی‌داشتش. بعد پسرک خپل آمد و روی نیمکت کنار او زانو زد. مدت کوتاهی هیچ‌کدام به دیگری محل نگذاشت. آخر سر پسر گفت «منم می‌خوام نیگا کنم.» دستش را دراز کرد تا دوربین را بقاپد. ماریکو نگاه سردی بهش انداخت.

مادرش گفت «آکیرا، این جوروی که نمی‌شه. از خانوم کوچولو، قشنگ خواهش کن.»

پسر دستش را عقب کشید و به ماریکو خیره شد. ماریکو هم بهش زل زد. پسر برگشت و رفت کنار پنجره نشست.

بچه‌های کنار باجه با دورشدن کابین دست تکان می‌دادند. من محکم میله‌ی فلزی کنار پنجره را چسبیدم، و زن امریکایی از سر دلشوره صدایی از خودش در آورد و خندید. محوطه کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شد و کناره‌ی تپه انگار زیر دست ما حرکت می‌کرد؛ هرچه بالاتر می‌رفتیم، تله‌کابین هم در آسمان بیش‌تر تکان می‌خورد؛ برای یک لحظه انگار نوک درخت‌ها به پنجره ساییده شد. بعد ناگهان دره‌ی درندشتی زیر پای ما دهان باز کرد و ما در آسمان آویزان ماندیم. ساچیکو خنده‌ی آهسته‌ای کرد و به چیزی بیرون پنجره اشاره کرد. ماریکو هم یکسره از دوربینش بیرون را زیر نظر داشت.

تله‌کابین صعودش را به پایان رساند و ما با احتیاط بیرون آمدیم. انگار دودل بودیم که بالاخره روی زمین سفت پا می‌گذاریم یا نه. ایستگاه بالایی هیچ محوطه‌ی بتونی‌ای نداشت، و ما از سکوی چوبی پایین آمدیم و روی قطعه‌زمین چمن‌پوش کوچکی پا گذاشتیم. گذشته از مرد لباس‌کار

پوشیده‌ای که پیاده‌مان کرد، هیچ‌کس آن اطراف دیده نمی‌شد. کمی دورتر در انتهای چمن، تقریباً میان درخت‌های کاج و صنوبر، چند میز پیک‌نیک چوبی برپا کرده بودند. نزدیک‌ترین مرز چمن به ما که پیاده شده بودیم، با نرده‌های فلزی محصور بود، تا از لبه‌ی قلّه جدامان کند. کمی که نفس‌مان جا آمد خوش‌خوشان تا کنار نرده رفتیم و نگاهی به آن سرازیری کوهستانی انداختیم. لحظه‌ای بعد، آن دو زن و بچه هم به ما پیوستند.

زن ژاپنی بهم گفت «نفس آدم بند می‌آد، مگه نه؟ الآنه داشتم همه‌ی این گوشه‌کنارای مامانی رو به این دوستم نشون می‌دادم. آخه طفلک تا حالا ژاپن نبوده.»

«امیدوارم از این‌جا خوش‌شون بیاد.»

«آی گفتی! از قضا من انگلیسیم تعریفی نداره. دوستت انگاری از من خیلی واردتره‌ها.»

«بله، خیلی خوب صحبت می‌کنه.»

هر دو نگاهی به ساچیکو انداختیم. او و زن امریکایی دوباره با هم گرم گرفته بودند.

زن به من گفت «چه خوبه آدم خوب بار اوامده‌باشه. خب عزیزجون، روز خوبی داشته‌باشی.»

به همدیگر تعظیم کردیم، بعد زن اشاراتی به دوست امریکایی‌اش کرد و پیشنهاد داد راه بیفتند.

پسر تپل با صدایی عصبی پرسید «لطفاً، می‌شه منم نیگا کنم؟» دوباره دستش را دراز کرده بود. ماریکو همان‌طور که در تله‌کابین بهش نگاه می‌کرد، زل زد به چشم‌هاش.

پسر محکم‌تر گفت «می‌خوام نیگا کنم.»

«آکیرا، یادت باشه از خانوم کوچولو قشنگ خواهش کنی.»

«لطفاً! می‌خوام نیگا کنم.»

ماریکو لحظه‌ای همان‌طور به پسر خیره ماند، بعد بند پلاستیکی را از

دورگردنش باز کرد و دوربین را به پسر داد. پسر آن را جلوی چشم‌هایش گرفت و چند لحظه‌ای آن‌سوی نرده را تماشا کرد.

آخر سر رو به مادرش کرد و گفت «اینا که اصلاً فایده نداره. هیچم به خوبی مال من نیس. نیگا مامان، اقلکم نمی‌شه اون درختا رو اون‌جا دُرس حسابی دید. خودت ببین.»

دوربین را به مادرش داد. ماریکو دستش را دراز کرد تا آن را بگیرد ولی پسر آن را کنار کشید و دوباره به مادرش داد. «یه نیگا بنداز، مامان. حتّا اون درختا رو هم نمی‌شه دید، همونا که نزدیکن.»

«آکیرا، همین حالا برش گردون به خانوم کوچولو.»

«اصلاً به خوبی مال من نیس.»

«خوبه، آکیرا، این چه طرز حرف‌زدنه؟ می‌دونی پسر، همه که مث تو نمی‌شن!»

ماریکو دوباره دستش را برای دوربین دراز کرد و این بار پسر از خیرش گذشت.

مادرش گفت «از خانوم کوچولو تشکر کن.»

پسر هیچ نگفت و راه افتاد. عوضش مادر کمی خندید.

به ماریکو گفت «خیلی ممنون. تو خیلی مهربونی عزیز.» بعد به نوبت

به ساچیکو و من لبخندی تحویل داد.

گفت «عجب منظره‌ی محشری، نه؟ همه‌تون روز خوبی داشته‌باشین.»

جاده از برگ‌های کاج پوشیده شده بود و در امتداد کوهستان، زیگزاگ بالا می‌رفت. ما از راه راحتی بالا می‌رفتیم و اغلب برای استراحت می‌ایستادیم. ماریکو ساکت بود و - با کمال تعجب - هیچ نشانی از بدرفتاری در او به چشم نمی‌آمد. هرچند کاملاً به راه‌رفتن کنار من و

مادرش بی میل بود. لحظه‌ای پشت سرمان پاکشان می‌لنگید و وامی داشت‌مان از روی شانه نگاه‌هایی نگران بهش بیندازیم، و لحظه‌ی بعد دوان‌دوان ما را پشت سر می‌گذاشت و جلو می‌رفت.

زن امریکایی را دوّمین بار یک ساعت بعد از پیاده شدن از تله کابین دیدیم. او و همراهش از جاده پایین می‌آمدند و با دیدن ما لبخندی رد و بدل کردند. پسرک خپل که پشت سرشان می‌آمد، محل‌مان نگذاشت. وقتی زن امریکایی می‌گذشت به انگلیسی چیزی به ساچیکو گفت و وقتی ساچیکو جواب داد، خنده‌ی بلندی سرداد. بدش نمی‌آمد بماند و سر صحبت را باز کند، ولی چون زن ژاپنی و پسرش قدم‌شان را کند نکردند، دستی تکان داد و رفت.

وقتی از انگلیسی صحبت کردن ساچیکو تعریف کردم، خندید و چیزی نگفت. فهمیدم این برخورد تأثیر عجیبی رویش گذاشته‌است. ساکت بود و کنارم جوری راه می‌رفت انگار در فکری غرق شده‌باشد. بعد، وقتی یک بار دیگر ماریکو به سرعت از ما گذشت و جلو رفت، بهم گفت «پدرم مرد خیلی محترمی بود، اتسوکو؛ خیلی خیلی محترم. اما ارتباطی خارجیش تقریباً باعث شد خواستگاری مختلفم پا پس بکشن.» با آرامش لبخندی زد و سرش را تکان داد. «چقدر عجیبه، اتسوکو. حالا به نظر می‌رسه همه‌ی اینا مالِ یه دوران دیگه‌س.»

گفتم «بله. اوضاع خیلی فرق کرده.»

جاده پیچ تندی برداشت و دوباره بالا رفت. درخت‌ها ته کشیدند و ناگهان آسمان با عظمت فراوان ما را در بر گرفت. جلوتر از ما ماریکو فریادی زد و چیزی را نشان داد. بعد هیجان‌زده و شتابان جلو رفت.

ساچیکو گفت «من پدرمو زیاد نمی‌دیدم. اون بیش‌تر وقتا خارج بود، اروپا و امریکا. وقتی جوون بودم دایم خواب می‌دیدم یه روزی می‌رم امریکا و هنرپیشه‌ی سینما می‌شم. مادرم همه‌ش بهم می‌خندید؛ ولی پدرم می‌گفت اگه خوب انگلیسی یاد بگیرم، می‌تونم وارد تجارت بشم. از

انگلیسی خوندن خوشم می‌اومد.»

ماریکو کنار چیزی شبیه یک جلگه ایستاده بود. دوباره با فریاد چیزی به ما گفت.

ساجیکو ادامه داد «یادم می‌آد یه دفه پدرم یه کتاب با خودش از امریکا آورد، نسخه‌ی انگلیسی سرود کریسمس. همین برام بهونه‌ی پیشرفت شد. می‌خواستم انگلیسیم انقدر خوب بشه که بتونم اون کتابو بخونم. متأسفانه هیچ وقت فرصتش نشد. وقتی ازدواج کردم، شوهرم قدغن کرد برگردم سراغ زبان یادگرفتن. در واقع، مجبورم کرد کتابو بنذازم دور.» به نقطه‌ای رسیدیم که ماریکو ایستاده بود؛ تکه زمین چارگوشی بود که از لب جاده پیشروی کرده بود و دورادور آن را با سنگ پوشانده بودند. بدنه‌ی ضخیم درختی که کناری افتاده بود، نیمکتی شده بود برای نشستن؛ سطح صاف و پهنی داشت. من و ساجیکو نشستیم تا نفسی تازه کنیم.

ساجیکو داد زد «ماریکو نزدیک لبه نری!» دختر کوچولو تا لب سنگ‌ها جلو رفته بود و داشت با دوربینش منظره را تماشا می‌کرد.

دروم غوغایی بود، دلم می‌خواست بر لبه‌ی کوه بنشینم و چنین منظره‌ای را تماشا کنم؛ بسیار دورتر، زیر پای مان، بندر چون جنگلی انبوه و درهم فشرده از ماشین‌آلات که در آب رها شده باشد، پیدا بود. آن طرف بندر، در ساحل مقابل، زنجیره‌ای از تپه‌ها که به ناگذاکی ختم می‌شد، سر برآورده بود. زمین پای تپه‌ها از خانه‌ها و ساختمان‌ها پوشیده شده بود. آن دور دست‌ها در سمت راست مان، بندر به دریا می‌رسید.

مدتی آن‌جا نشستیم تا نفسی تازه کنیم و از نسیم لذت ببریم. بعد من گفتم «هیچ وقت به فکر نمی‌رسه که این‌جا اتفاقی افتاده باشه، نه؟ همه چی سرشار از زندگیه. ولی همه‌ی اون منطقه، اون پایین» دستم را سمت چشم انداز زیر پای مان تکان دادم «همه‌ی اون منطقه، وقتی بمب افتاد، بدجوری آسیب دید. ولی حالا نگاهش کن!»

ساجیکو سرش را تکان داد، بعد لبخندی زد و به من رو کرد. «امروز

چه سرحالی اتسوکو.»

«آخ که این جا او مدن مون چه عالی بود! از امروز تصمیم گرفتم دیگه خوشبین باشم. عزمم جزمه که آینده‌ی شادی برا خودم دست و پا کنم. خانوم فوجی وارا همیشه‌ی خدا در گوشم می‌گه امیدوار بودن به آینده از هرچی که فکرشو بکنی مهم‌تره. و چقدرم راست می‌گه. اگه مردم این طوری نباشن، اون وقت همه‌ی این... دوباره چشم‌انداز را نشان دادم.» همه‌ی اینا چیه جز یه تلّ خاک و چن تا پاره آجر.»

ساچیکو دوباره تبسم کرد. «آره، همین جوره که گفتی؛ یه مشت سنگ و کلوخ.» چند لحظه‌ی کوتاه همان‌طور به منظره‌ی زیر پایش خیره ماند. بعد از مدتی گفت «راستی، دوستت، خانوم فوجی وارا، شنیده‌م خونواده‌شو تو جنگ از دست داده.»

سرم را تکان دادم. «پنج تا بچه داشت و شوهرشم تو ناگازاکی آدم مهمی بود. وقتی بمب افتاد، همه‌شون مردن الا پسر بزرگه‌ش. حتماً براش ضربه‌ی سختی بوده، ولی اون به زندگیش ادامه داد.»

ساچیکو که به آرامی سرش را تکان می‌داد گفت «آره، فکر می‌کردم یه همچین اتفاقی افتاده باشه. همیشه همین مغازه‌ی رشته‌فروشی شو داشته؟» «نه، معلومه که نه. شوهرش برا خودش کسی بود. این قضیه مال بعد هاس، بعد این که همه‌چی رو از دست داد. هر وقت می‌بینمش با خودم می‌گم منم باید مٹ اون باشم، باید نگام به آینده باشه. آخه از خیلی جهات، اون خیلی بیش‌تر از من زندگیشو باخته. از همه‌چی گذشته، حالا نگام کن. من دارم برا خودم یه خونواده راه می‌ندازم.»

«آره، خدا می‌دونه که چقدر درست می‌گی.» باد موهای به دقت شانه‌شده‌ی ساچیکو را پریشان کرد. دست‌هایش را لای موهایش جنباند، بعد نفس عمیقی کشید. «حق با توئه اتسوکو. ما نباید همه‌ش گذشته رو ببینیم. جنگ خیلی چیزای منو خراب کرد، ولی من هنوز دخترمو دارم. همین جوره که گفتی، باید نگامون به آینده باشه.»

گفتم «می دونی، تو همین چن روزه کلی با خودم فکر کردم که چه جوری می شه؛ بچه دار شدنو می گم. حالا دیگه خیلی نمی ترسه چشم انتظارشم. از این به بعد می خوام خوشبین باشم.»

«باید باشی اتسوکو. هرچی نباشه تو حالا خیلی چیزا داری که بهشوا فکر کنی. راستش، تو زود اینو فهمیدی، مادر بودن زندگی رو با ارزش می کنه. چه اهمیتی داره اگه زندگی تو منزل عموم یه خورد کسل کننده س؟ من فقط خوشبختی بچه مو می خوام. اون جا بهتره معلمای خصوصی رو براش می گیرم و می تونه تو یه چشم به هم زدن ب درس و مشقش برسه. درست گفتی اتسوکو، آینده، باید چشم مون ب آینده باشه.»

گفتم «خوشحالم که این جور فکر می کنی. ما هر دو مون، واقعاً بایا شکرگزار باشیم. ممکنه یه چیزایی رو تو جنگ از دست داده باشیم، ام هنوز خیلی چیزا هس که امیدوارمون کنه.»

«بله اتسوکو، خیلی چیزا.»

ماریکو جلوتر آمد و روبه روی ما ایستاد. شاید چیزی ا صحبت های مان را شنیده بود، چون بهم گفت «ما می خوایم دوباره پیش یاسوکو جان زندگی کنیم. ماما بهت گفت؟»

گفتم «آره، گفت. دلت می خواد دوباره اون جا زندگی کنی ماریکو جان؟»

دخترک گفت «می تونیم بازم بچه گربه ها رو نیگر داریم. تو خونهد یاسوکو جان یه عالمه اتاق هس.»

ساجیکو گفت «تابینیم، ماریکو.»

ماریکو لحظه ای به مادرش نگاه کرد. بعد گفت «ولی یاسوکو جان گربه دوس داره. تازه شم، مارو قبل از این که ما برش داریم گربه ی یاسوکو جار بود. پس بچه گربه هام مال اونن دیگه.»

«بله ماریکو، ولی باید ببینیم چی می شه. باید ببینیم بابای یاسوکو جار

چی می‌گه.»

دختر کوچولو قیافه‌ی عنقی به خودش گرفت و یک‌بار دیگر رو به من کرد. با حالتی جدی گفت «ممکنه بتونیم نیگرشون داریم.»

دم‌دمای غروب، دوباره به همان محوطه‌ی چمنی رسیده بودیم که اول‌بار از تله‌کابین روی آن پیاده شدیم. هنوز هم در سبد غذای‌مان مقداری بیسکویت و شکلات مانده بود. برای عصرانه خوردن کنار یکی از میزهای پیک‌نیک‌ی نشستیم. در آن‌سوی محوطه‌ی چمن، انبوهی از مردم نزدیک نرده‌ی آهنی جمع شده بودند و منتظر تله‌کابین بودند تا آن‌ها را پایین ببرد.

چند دقیقه‌ای بود پشت میز پیک‌نیک‌ی جا خوش کرده بودیم که صدایی باعث شد سرمان را بلند کنیم. زن امریکایی شلنگ‌انداز بالبخندی به پهنای صورتش بر لب، به سمت‌مان می‌آمد. بی هیچ احساس خجالتی، پشت میز ما نشست، و به یک‌یک ما لبخندی تحویل داد، و بعد به انگلیسی چیزی از ساچیکو پرسید. گمانم خوشحال بود که بخت یارش شده تا به وسیله‌ای غیر از سر و دست تکان‌دادن با کسی ارتباط برقرار کند. به اطراف نگاه کردم و زن ژاپنی را همان نزدیکی‌ها، در حال پوشاندن ژاکت به پسرش دیدم. چندان برای مصاحبت با ما سر و دست نمی‌شکست، ولی دست آخر لبخند زنان به طرف میز ما آمد. روبه‌روی من نشست و وقتی پسرش کنارش آرام گرفت، تازه فهمیدم که مادر و پسر چه تشابه غریبی در آن هیکل گوشتالو دارند؛ مخصوصاً، گونه‌های جفت‌شان با آن گوشت اضافی شل و ول، که از گونه‌های یک بولداگ هیچ کم نداشت. در تمام این مدت، زن امریکایی، با همان صدای بلند با ساچیکو اختلاط می‌کرد.

با ورود غریبه‌ها، ماریکو دفتر نقاشی‌اش را باز کرد و شروع کرد به نقاشی کشیدن. زن چاق بعد از رد و بدل کردن نگاه‌هایی محبت‌آمیز با من،

رو به دختر کوچولو کرد.

از ماریکو پرسید «بینم، امروز بهت خوش گذشته خوشگله؟ این بالا خیلی ماهه، نه؟»

ماریکو یک بند روی کاغذش با مداد رنگی چیز می کشید و سرش را هم بالا نمی آورد. با این حال به نظر نمی رسید که زنک حتا ذره ای ناامید شده باشد. پرسید «چی چی داری می کشی؟ چقدرم که خوشگله!» این بار ماریکو دست کشید و نگاه سردی به زن انداخت.

«خیلی قشنگه. می شه مام بینیم؟» زن دستش را دراز کرد و دفتر نقاشی را قاپید. به پسرش گفت «آکیرا، اینا قشنگ نیس؟ خانوم کوچولو خیلی باهوشه، مگه نه؟»

پسر به میز تکیه داد تا بهتر بتواند ببیند. نقاشی ها را با علاقه و کنجکاوی نگاه کرد، ولی چیزی نگفت.

زن داشت صفحات را ورق می زد. «اینا واقعاً خوشگلن. همه شو امروز کشیدی؟»

ماریکو یک لحظه ساکت ماند. بعد گفت «مداد رنگیام تازه. امروز صبح خریدم شون. نقاشی با مداد رنگی نو ساخته.»
«معلومه. نقاشی با مداد رنگی نو دخل آدمو می آره. آکیرا هم نقاشی می کشه، مگه نه آکیرا؟»

پسر گفت «نقاشی کشیدن کاری نداره.»

«این نقاشی کوچولوها مامانی نیستن، آکیرا؟»

ماریکو انگشتش را به سمت صفحه ی مقابل زن گرفت. «من اونی رو که اون جاس دوس ندارم. مداد رنگیا اون جا خوب کشیده نشدن. اون یکی تو صفحه ی بعدی خوشگل تره.»

«اوا، آره. خیلی ماهه.»

ماریکو گفت «تو بندر کشیدمش. آخه اون پایین شلوغ پلوغ و گرم بود، برا همین عجله کردم.»

«ولی این خیلی محشره. از نقاشی کشیدن خوست می‌آد؟»
«آره.»

ساجیکو و زن امریکایی هر دو داشتند دفتر نقاشی را تماشا می‌کردند. زن امریکایی به نقاشی اشاره‌ای کرد و چندبار بلند بلند به ژاپنی گفت «خوشمزه.»

زن خپله گفت «این دیگه چیه؟ یه پروانه! کشیدنش باید خیلی مشکل باشه. آخه خیلی که یه جا آروم نمی‌شینه.»

ماریکو گفت «آهان یادم می‌آد. یکی دیگم چن دقه پیش دیدم.»
زن سرش را تکان داد، بعد رو به ساجیکو کرد. «چه دختر باهوشی دارین. من که می‌گم برا بچه خیلی خوبه که تخیل و حافظه‌شو کار بندازه. یه عالمه بچه تو این سن هستن که فقط از رو کتابا می‌کشن.»
ساجیکو گفت «بعله. همین جوره.»

از لحن بی‌حوصله و کشدارش حسابی جا خوردم چون وقتی با زن امریکایی صحبت می‌کرد، سرحال بود. پسر چاق باز هم بیش‌تر روی میز یله داد و با انگشتش صفحه‌ای را نشان داد.

گفت «اون کشتیا خیلی گنده‌ن. اگه قراره این درخت باشه، اون وقت کشتیا باید خیلی کوچیک‌تر باشن.»

مادرش لحظه‌ای فکر کرد، بعد گفت «خُب شاید، ولی همه‌ی این نقاشیا خوشگلن. مگه نه آکیرا؟»
پسر گفت «کشتیا زیادی گنده‌ن.»

زن زد زیر خنده. به ساجیکو گفت «آکیرا رو ببخشین. ولی می‌دونین، پسر معروف‌ترین معلم نقاشی رو داره، و پیداس که بیش‌تر از همه‌ی بچه‌های هم‌سن و سالش مواظب این ریزه‌کاریاس. دختر شمام معلم نقاشی داره؟»

«نه خیر، نداره.» باز هم، بی‌شک لحن ساجیکو سرد و بی‌روح بود. با این‌همه، به‌نظر می‌رسید زن به این چیزها توجهی ندارد.

ادامه داد «اصلاً چیز بدی نیس. شوهرم، اولش مخالف بود، می گفت معلم سرخونه‌ی ریاضی و علوم واسه آکیرا کافیه. ولی من که می گم نقاشی هم واسه‌ی خودش مهمه. بچه تا وقتی کوچولوئه باید تخیل شو بار بیاره. همه‌ی معلمای مدرسه‌م با من موافق بودن. ولی اون تو ریاضی نابغه‌س. من که می گم ریاضی خیلی مهمه، مگه نه؟»

ساجیکو گفت «بله، کاملاً. مطمئنم خیلی مفیده.»

«ریاضی ذهن بچه‌ها رو تیز می کنه. بچه‌هایی رو که تو ریاضی قوی‌ان ببینن، تو همه‌ی کارای دیگه‌م نفر اولن. من و شوهرم سر آوردن معلم ریاضی دعوا داشتیم. و چقدرم که می ارزید. پارسال آکیرا همه‌ش تو کلاسش یا سوم می شد یا چهارم، ولی امسال یه سره اول بود.»

پسر اعلام کرد «ریاضی آسونه.» بعد به ماریکو گفت «اگه تونستی جدول ضرب نه رو بگی؟»

مادرش دوباره خندید. «گمونم خانوم کوچولو هم خیلی باهوش باشه. از نقاشیاش معلومه.»

پسر دوباره گفت «ریاضی آسونه. جدول ضرب نه هم مٹ چیزای دیگه آسونه.»

«آره، آکیرا الآن همه‌ی جدول ضربو از بره. بیش تر بچه‌های هم سن و سالش فقط تا سه یا چهار بلدن. آکیرا، نه پنج تا می شه چن تا؟»

«نه پنج تا، چهل و پنج تا.»

«نه، نه تا؟»

«نه نه تا، هشتاد و یکی!»

زن امریکایی از ساجیکو چیزی پرسید، و وقتی ساجیکو سرش را تکان داد، دست زد و چندبار دیگه لغت «خوشمزه» را تکرار کرد.

زن گوشتالو به ساجیکو گفت «دخترتون به نظرم خانوم کوچولوی زبر و زرنگیه. از مدرسه خوشش می آد؟ آکیرا تقریباً عاشق همه چی مدرسه‌س. غیر از ریاضی و نقاشی، جغرافی رو هم خیلی دوس داره. این

دوستم وقتی فهمید آکیرا اسم همه‌ی شهرای بزرگ امریکا رو بلده، داشت شاخ درمی‌آورد. مگه نه سوزان؟» زن برگشت طرف دوستش و چند کلمه‌ای دست‌وپاشکسته به انگلیسی گفت. به‌نظر نمی‌رسید زن امریکایی چیزی فهمیده‌باشد، ولی برگشت و به پسر لبخندی زد.

«ولی درسی که آکیرا عاشق‌شه ریاضیه، نه آکیرا؟»

«ریاضی آسونه.»

زن رو به ماریکو کرد و گفت «خانوم کوچولو تو مدرسه از چی بیش‌تر خوشش می‌آد؟»

ماریکو یک لحظه چیزی نگفت. بعد گفت «منم ریاضی رو دوس

دارم.»

«تو هم ریاضی رو دوس داری؟ وای چه عالی!»

پسر با عصبانیت پرسید «دِهه، نه شیش تا می‌شه چن تا؟»

مادرش گفت «چه خوبه بچه‌ها به درس و مدرسه‌شون علاقه نشون

می‌دن.»

«یالا بگو دیگه، نه شیش تا؟»

پرسیدم «آکیرا جان وقتی بزرگ شد، می‌خواد چی‌کاره بشه؟»

«آکیرا به خانوم بگو می‌خوای چی‌کاره بشی.»

«مدیرکل شرکت میتسوبیشی.»

مادرش توضیح داد «کارخونه‌ی پدرش. آکیرا از همین‌الآن تصمیم‌شو

گرفته.»

لبخند زدم و گفتم «بله، معلومه، چه عالی!»

پسرک از ماریکو پرسید «بابای تو برا کی کار می‌کنه؟»

«خوبه دیگه، آکیرا، انقدر فضول نباش، خوب نیس.» بعد دوباره

برگشت طرف ساچیکو. «خیلی از هم‌سن‌وسالاش هنوز می‌گن می‌خوان

پلیس یا آتش‌نشان بشن. ولی آکیرا از خیلی خیلی کوچیکی می‌خواس

برای میتسوبیشی کار کنه.»

پسر دوباره پرسید «بابای تو برا کی کار می کنه؟» این بار مادرش به جای دخالت کردن، چشم انتظار جواب، به ماریکو خیره شد.

ماریکو گفت «نگهبانِ باغ و حشه.»

برای مدت کوتاهی، هیچ کس چیزی نگفت. عجیب این بود که این جواب انگار بالاخره پسر را سر جاش نشانده، اخم هاش را کرد تو هم و رفت روی نیمکتش نشست. بعد مادرش با دودلی گفت «چه شغل جالبی! ما عاشق حیووناییم. باغ و حش شوهر شما نزدیک این جاس؟»

قبل از این که ساچیکو جوابی بدهد، ماریکو با سر و صدای فراوان از نیمکت پایین پرید. بی این که حتّا کلمه‌ای بگوید از ما دور شد و به طرف درخت‌های همان نزدیکی رفت. همه‌مان فقط تماشا کردیم.

زن از ساچیکو پرسید «این بچه بزرگه تونه؟»

«من بچه‌ی دیگه‌ای ندارم.»

«آهان که این طور! اصلاً کی گفته یه بچه کمه؟ من که می گم این جور ی بچه مستقل تر بار می آد. کاری تر هم می شه.» دستش را گذاشت روی سر پسرش «-بین این یکی و بزرگه شیش سال فاصله س.»

زن امریکایی فریاد بلندی کشید و دستش هایش را به هم زد. ماریکو داشت برای خودش از شاخه‌های درختی بالا می رفت. زن چاق سر جایش برگشت و با نگرانی به ماریکو خیره شد.

گفت «دخترتون واقعاً وروجکه!»

زن امریکایی با خوشحالی کلمه‌ی «وروجک» را تکرار کرد و باز هم دست زد.

زن چاق پرسید «خطری نداره؟ ممکنه بیفته.»

ساچیکو لبخند زد، و ناگهان به نظرم رسید رفتارش نسبت به زن گرم تر شده است. پرسید «شما به بالا رفتن بچه‌ها از درخت عادت ندارین؟»

زن همچنان با نگرانی نگاه می کرد. «مطمئنین که خطری نداره؟ ممکنه شاخه بشکنه.»

ساجیکو خندید. «مطمئنم دخترم می‌دونه چی کار داره می‌کنه. ممنون از نگرانی تون؛ لطف شما رو می‌رسونه.» تعظیم غزایی به زن کرد. زن امریکایی به ساجیکو چیزی گفت و آن‌ها دوباره شروع کردند به انگلیسی حرف زدن. زن چاق رویش را از درخت‌ها برگرداند.

دستش را روی بازویم گذاشت و گفت «تو رو خدایه وقت فکر نکنین می‌خوام فضولی کنم‌ها، ولی می‌خوام بدونم این اولین بارتونه؟»

خندیدم و گفتم «بله، تو پاییز منتظرش هستیم.»

«چه عالی. و شوهرتون، اونم نگهبانِ باغ وحشه؟»

«نه. اون برایه کارخونه‌ی الکترونیکی کار می‌کنه.»

«واقعاً؟»

زن بیخ گوش من شروع کرد به زمزمه کردن نصایحی در باب چگونگی نگهداری کودک. از روی شانه‌اش می‌توانستم پسرک را ببینم که آرام آرام به طرف درخت ماریکو می‌رفت.

«بعضی‌ها می‌گن باید بچه رو گذاشت خوب موسیقی گوش بده. من مطمئنم کلی توفیر می‌کنه. باید بین اولین صداهایی که بچه می‌شنفه، حتماً موسیقی خوبم باشه.»

«بله، من خیلی به موسیقی علاقه دارم.»

پسر پای درخت ایستاده بود و با نگاهی متعجب به دختر بچه نگاه می‌کرد.

زن ادامه داد «پسر بزرگ‌ه‌ی ما مث آکیرا گوش موسیقی نداره. شوهرم می‌گه واسه اینه که تو بچگی‌ش خوب موسیقی گوش نداده، منم علت دیگه‌ای نمی‌بینم، البته اینو جلو شوهرم نمی‌گم. اون روزا رادیو فقط مارش نظامی پخش می‌کرد که به لعنت خدام نمی‌ارزید.»

همچنان که زن به نطق خودش ادامه می‌داد، می‌توانستم پسر را ببینم که دنبال جای پای روی بدنه‌ی درخت می‌گردد. ماریکو پایین تر آمده بود و انگار داشت راهنمایی‌اش می‌کرد. کنار من، زن امریکایی با صدای بلندی

می‌خندید و تک‌کلمه‌هایی به ژاپنی به زبان می‌آورد. پسر بالاخره موفق شد خودش را از زمین بالا بکشد؛ یک پایش را درون شکافی گذاشته بود و دودستی به شاخه‌ای آویزان بود. هرچند فقط چند سانتیمتری از زمین بالاتر رفته بود، ولی به نظر می‌رسید جانس دارد بالا می‌آید. نمی‌شود گفت دختر بچه عمداً این کار را کرد، ولی ناگهان سُرید روی انگشت‌های پسرک. پسر جیغی کشید و به بدترین شکل ممکن نقش زمین شد.

مادرش از جا پرید. ساچیکو و زن امریکایی هم، که هیچ‌کدام‌شان حادثه را ندیده بودند، به طرف پسرک سقوط کرده برگشتند، که یک‌و‌ری خوابیده بود و سر و صدایش حسابی بلند بود. مادرش دوید کنارش و زانو زد و به پاهایش دست کشید. پسر یک‌ریز و ق می‌زد. آن طرف چمن، مسافرهایی هم که منتظر تله‌کابین بودند ما را نگاه می‌کردند. چند دقیقه بعد، پسرک هق‌هق‌کنان به کمک مادرش نشست پشت میز.

زن با عصبانیت گفت «بالارفتن از درخت خیلی خطرناکه.»

من بهش قوت قلب دادم «خیلی که بالا نرفته بود. اصلاً به زحمت می‌شه گفت از درخت رفته بود بالا.»

«ممکن بود استخوانش بشکند. من که می‌گم نباید گذاشت بچه‌ها از درخت برن بالا. کار احمقانه‌ایه!»

پسر و نگی زد و گفت «اون بهم لگد زد. منو با لگد انداخت. می‌خواس منو بکشه.»

«بهت لگد زد؟ اون دختر بچه تو رو زد؟»

دیدم که ساچیکو نگاهی به دخترش انداخت. ماریکو باز هم پریده بود بالای درخت.

«می‌خواس منو بکشه.»

«اون جز قله تو رو زد؟»

من پریدم وسط «پسرتون سُر خورد. خودم دیدم. اصلاً با زمین فاصله‌ای نداشت.»

«اون بهم لگد زد. می‌خواس منو بکشه.»
 زن هم برگشت و به بالای درخت نگاهی انداخت.
 دوباره گفتم «فقط سُرخورد.»
 زن اخم کرد و گفت «آکیرا تو نباید از این دیوونه‌بازیا بکنی. از درخت
 بالا رفتن دیگه از اون کاراس!»
 «می‌خواس منو بکشه.»
 «دیگه حق نداری دور و ور درخت آفتابی شی.»
 بچه همچنان وق می‌زد.

در شهرهای ژاپن، برخلاف انگلیس، صاحبان غذاخوری‌ها و کافه‌ها و مغازه‌دارها چشم‌انتظار تاریکی هستند تا همه‌جا را زیر بال بگیرد؛ خیلی پیش از این‌که روشنایی روز کم‌کم جای خود را به تاریکی بدهد، سر و کله‌ی فانوس‌ها پشت هر پنجره پیدا می‌شود و علایم نورانی بر سردر مغازه‌ها خودنمایی می‌کنند. آن روز عصر قبل از این‌که وارد خیابان شویم، ناگذاکی پر از رنگ و نور بود؛ دم‌دمای غروب از این‌سا بیرون زده بودیم و شام را در غذاخوری ساختمان فروشگاه‌ها می‌خوردیم. بعد از همه‌ی این‌ها، با این‌که میل چندانی به پایان بردن روز نداشتیم، با عجله پیاده‌روها را زیر پا می‌گذاشتیم تا به‌موقع به تراموا برسیم. آن روزها رسم شده بود که زوج‌های جوان بازو به بازوی هم در ملاء عام ظاهر شوند - کاری که من و جیرو هیچ‌وقت فکرش را هم نکردیم - و در طول راه زوج‌های زیادی را دیدیم که پی تفریحی بیرون آمده بودند. آسمان، مانند دیگر غروب‌های آن تابستان، رنگ ارغوانی کبودی به خود گرفته بود.

همه‌جا بساط ماهی‌فروشان پهن بود، وقتی قایق‌های ماهی‌گیری به بندر می‌رسید، مردهایی را می‌دید که با سبدهای پر از ماهی تازه روی شانه‌هاشان جمعیت را کنار می‌زدند و می‌گذشتند. در یکی از همین

پیاده‌روهای پر از تخته‌ی ماهی‌فروشی و جمع خریداران بود که ما به فروشگاه کوچی‌بی‌کی رسیدیم. چون من هیچ‌وقت عادت نداشتم به کوچی‌بی‌کی بروم یا شاید چون این‌جا در انگلیس هیچ معادلی برای آن نمی‌شناسم - مگر در شهر بازی‌ها - اگر خاطره‌ی آن غروب خاص نبود، هیچ‌گاه چنین جایی در حافظه‌ام نمی‌ماند.

پشت سر جمعیت ایستادیم و تماشا کردیم. زنی پسر بچه‌ی کوچکی را که دو سال بیش‌تر نداشت سر دست نگه داشته بود؛ روی سکو هم مردی که دور سرش دستمالی بسته بود به جلو خم شده بود و کاسه‌ای به دست گرفته بود که دست پسر بچه به آن می‌رسید. قرار بود پسرک بلیتی را بیرون بیاورد، ولی نمی‌دانست با آن چه کار باید بکند. آن را به دست گرفت و مات و مبهوت به جماعتی که در پوست خود نمی‌گنجیدند خیره شد. مرد دستمال به سر خم شد و به پسر بچه علامتی داد که جمعیت اطرافش را به خنده انداخت. آخر سر، مادر بچه‌اش را پایین آورد و بلیت را به مرد داد. بلیت برنده‌ی یک روز لب شد، که زن با خنده‌ای بر لب آن را پذیرفت. ماریکو روی نوک پاهاش بلند شده بود و تقلا می‌کرد تا جوایز انتهای فروشگاه را ببیند. ناگهان برگشت طرف ساچیکو و گفت «می‌خوام بلیت بخرم.»

«فقط پول دور ریختنه، ماریکو.»

«می‌خوام بلیت بخرم.» خیلی هم عجله داشت. «منم می‌خوام کوچی‌بی‌کی رو امتحان کنم.»

«بیا، ماریکوجان.» سکه‌ای بهش دادم.

با صورتی بهت‌زده به من رو کرد. بعد سکه را برداشت و راهش را از بین جمعیت باز کرد.

چند نفر دیگر بخت خود را امتحان کردند؛ زنی یک بیسکویت برد و مرد میانسالی تویی پلاستیکی. بعد نوبت ماریکو شد.

«خب، شازده‌خانوم ریزه‌میزه!» مرد با لذت فراوان کاسه را تکان داد

«چشماتو ببند و اون خرس‌گنده‌ای رو که اونجاس آرزو کن.»

ماریکو گفت «من خرس نمی‌خوام.»

مرد شکلکی در آورد و مردم را خندانند. «که جناب عالی آقاخرس‌گنده‌ی پشمالوی ما رو نمی‌خواین؟ خب، خب، شازده‌خانوم فسقلی. پس چی باب میل سرکاره؟»

ماریکو چیزی را در انتهای فروشگاه نشان داد و گفت «اون سبده.»
مرد شانه‌هایش را بالا انداخت. «سبدو؟ باشه، شازده‌خانوم، چشماتو محکم ببند و اون سبدو آرزو کن. حاضری؟»
بلیت ماریکو برنده‌ی یک گلدان سفالی شد. او به طرف ما برگشت و جایزه‌اش را به من داد.

پرسیدم «مگه نمی‌خوایش؟ تو بردیش.»

«من سبدو می‌خواستم. بچه‌گره‌ها برا خودشون سبدو می‌خوان.»

«خیله‌خب، مهم نیس.»

ماریکو به طرف مادرش رفت. «بازم می‌خوام امتحان کنم.»

ساجیکو آهی کشید. «دیگه داره دیر می‌شه.»

«می‌خوام امتحان کنم. فقط یه‌بار دیگه.»

دوباره، دختر بچه راهش را بین جمعیت گشود. وقتی منتظر بودیم، ساجیکو رو به من کرد و گفت «خنده‌داره. ولی من اصلاً تصور دیگه‌ای ازش داشتم. دوستت خانوم فوجی‌وارا رو می‌گم.»
«ئه؟»

ساجیکو سرش را بلند کرد تا بتواند آن طرف تماشاچی‌ها را ببیند. گفت «نه اتسوکو، من همیشه اونو این‌جور که تو می‌گی ندیده‌م. دوستت واسه من زنی بود که هیچ بهانه‌ای برا زندگی نداره.»

گفتم «ولی این درست نیس.»

«راستی؟ خب اون به چی می‌تونه امیدوار باشه، اتسوکو؟ برا چی باید

زندگی کنه؟»

«اون مغازه شو داره. چیز بزرگی نیس، ولی برا اون خیلی ارزش داره.»
«مغازه ش؟»

«و پسرش. پسرش آینده‌ی درخشانی داره.»
ساجیکو باز هم داشت به پیشخان نگاه می‌کرد. «آره، گمونم همین جوهره. گمونم پسرشو داره.»
این بار ماریکو یک مداد برد، و با قیافه‌ی گرفته‌ای برگشت. راه افتادیم که برویم، ولی نگاه ماریکو هنوز به ایستگاه کوچی بی‌کی بود.
ساجیکو گفت «بیا. اتسوکوجان باید همین حالا برگرده خونه‌ش.»
«می‌خوام یه دفه دیگه امتحان کنم. فقط یه دفه.»
ساجیکو بی‌حوصله آهی کشید و به من نگاه کرد. من شانه بالا انداختم و خندیدم.

ساجیکو گفت «خیله‌خب. یه بار دیگه برو.»
چند نفر دیگر هم جوایزی بردند. یک‌بار زنی یک جاپودری برد و تناسب این جایزه با برنده‌اش جمعیت را به وجد آورد.
وقتی مردِ دستمال‌به‌سر ماریکو را دید که برای سوّمین بار جلو می‌آید، یکی دیگر از شکلک‌های مسخره‌اش را درآورد.
«خب، شازده‌خانوم، بازم برگشتی! هنوزم سبدو می‌خوای؟ بابا اون خرس‌کنده‌ی پشمالو بهتره‌ها.»

ماریکو چیزی نگفت، منتظر شد تا مرد کاسه را بالا بیاورد. وقتی بلیت را بیرون آورد، مرد آنرا دقیق واریسی کرد، بعد برگشت و به محل نگهداری جوایز نگاهی انداخت.

«تو سبدو نبردی؟ ولی تو... تو جایزه‌ی بزرگو بردی!»
فریاد جماعت بلند شد. مرد به انتهای مغازه رفت و با چیزی که شبیه یک جعبه‌ی بزرگ چوبی بود، برگشت.

«واسه‌ی مادرت، تا سبزیجات شو این تو نیگر داره!» این را گفت - البته بیش‌تر رو به جمعیت تا ماریکو - و لحظاتی جایزه را بالا گرفت. کنار من،

ساچیکو هم زد زیر خنده و مثل بقیه داد و قال راه انداخت. جمعیت رفت کنار تا ماریکو با جایزه‌اش بگذرد.

وقتی از شلوغی دور می‌شدیم، ساچیکو هنوز یک ریز می‌خندید. آن قدر خندیده بود که قطرات کوچک اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود؛ با دستش آن‌ها را پاک کرد و نگاهی به جعبه انداخت.

آن را به من داد و گفت «چه چیز عجیبی!»

درست اندازه‌ی یک جعبه‌ی پرتقال بود و به طرز شگفت‌انگیزی سبک به نظر می‌رسید؛ چوب، خوب سوهان خورده بود اما برق و جلایی نداشت، و در یک طرفش دو دریچه‌ی سیمی متحرک داشت.

من همان‌طور که یکی از دریچه‌ها را باز می‌کردم، گفتم «ممکنه به کارت بیاد.»

ماریکو گفت «من جایزه‌ی بزرگو بردم.»

ساچیکو گفت «آره. باریکلا.»

ماریکو بهم گفت «یه بارم یه کیمونو بردم. تو توکیو، آره یه کیمونو بردم.»

«خب، این بارم که بردی.»

«اتسوکو، شاید بهتر باشه تو ساک منو بیاری، تا من اینو بیارم خونه.»

ماریکو گفت «من جایزه‌ی بزرگو بردم.»

مادرش خندید و گفت «آره شاهکار کردی.»

ما قدم‌زنان از ایستگاه کوچی بی‌کی دور شدیم. خیابان پر بود از روزنامه‌های باطله و هر جور آت‌و‌آشغالی که فکرش را بکنی. ماریکو گفت «بچه‌گره‌ها می‌تونن این تو زندگی کنن، نه؟ می‌تونیم تهش یه چیزی بندازیم و این بشه خونه‌شون.»

ساچیکو نگاه مرددی به جعبه‌ای که در دست داشت کرد و گفت «مطمئن نیستم خیلی از این خوش شون بیاد.»

«ایسن می‌تونه خونه‌شون بشه. اون وقتش، وقتی بریم خونه‌ی

ياسوكو جان، مي تونيم اوناژم با خودمون ببريم.» ساچيكو لبخندی خسته زد.

«مي تونيم، مگه نه مامان؟ مي تونيم گربه هامم ببريم اون جا.»

ساچيكو گفت «آره، گمونم. خيله خب باشه. بچه گربه ها رو مي ببريم.»

«پس مي تونيم نيگرشون داريم؟»

«بله. مي تونيم بچه گربه ها رو نيگر داريم. فكر نكنم باباي ياسوكو جان

چيزي بگه.»

ماريكو دويد و كمی از ما پيش افتاد، بعد منتظر ماند تا بهش برسيم.

«پس ديگه لازم نيس واسه شون خونه پيدا كنيم؟»

«نه، ديگه نه. ما داريم مي ريم خونه ي ياسوكو جان، پس بالاخره

مي تونيم بچه گربه ها رو نيگر داريم.»

«پس نبايد واسه شون صاحب پيدا كنيم. همه شونو مي تونيم نيگر

داريم. مي تونيم بذاريم شون تو جعبه، تو چي مي گي مامان؟»

ساچيكو گفت «بله.» بعد سرش را برد عقب و يك بار ديگر خنده را از

سر گرفت.

اغلب چهره ي ماريكو را همان طور به ياد مي آورم كه آن روز عصر - وقت خانه رفتن با تراموا - بود. داشت از پنجره بيرون را تماشا مي كرد و پيشاني اش را به شيشه چسبانده بود؛ چهره اي پسرانه كه چراغ هاي شهري كه از ميانش مي گذشتيم، غرق در نورش كرده بود. ماريكو در تمام طول اين سفر به سوي خانه ساكت ماند، و من و ساچيكو هم كمی درد و دل كرديم. يادم هست يك بار ساچيكو پرسيد «شوهرت از دستت عصباني مي شه؟»

«هيچ بعيد نيس. ولي ديروز بهش گفته بودم ممكنه دير بيام.»

«روز دلچسبي بود.»

«آره. بذار جیرو بشینه و هی حرص بخوره. من که امروز بهم خیلی خوش گذشت.»

«باید بازم از این کارا بکنیم، اتسوکو.»

«آره، حتماً.»

«یادت باشه‌ها، ما که رفتیم باید بیای بهمون سر بزنی.»

«آره، یادم می‌مونه.»

بعد از آن دوباره هردو ساکت شدیم. کمی بعد از این بود - درست زمانی که تراموا آهسته کرد تا بایستد - که حس کردم ساچیکو ناگهان از جا پرید. داشت به انتهای قطار نگاه می‌کرد، جایی که دو سه نفری نزدیک خروجی جمع شده بودند. زنی آن‌جا ایستاده و به ماریکو چشم دوخته بود. سی سال یا کمی بیش‌تر داشت، با صورتی لاغر و خسته. به نظر می‌رسید با نگاهی پاک و معصوم به ماریکو خیره شده‌است، اما عکس‌العمل ساچیکو مرا به شک انداخت. همین‌موقع ماریکو کاملاً بی‌خبر از آن زن، داشت بیرون را تماشا می‌کرد.

زن فهمید که ساچیکو نگاهش می‌کند و رویش را برگرداند. تراموا به ایستگاه رسید، درها باز شد و زن بیرون رفت. آهسته پرسیدم «اون زنو می‌شناختی؟»

ساچیکو کمی خندید «نه. اشتباه کردم.»

«با کسی اشتباه گرفتیش؟»

«فقط یه لحظه. راستش هیچ شباهتی هم در کار نبود.» دوباره خندید و

نگاهی به بیرون انداخت تا ببیند کجا هستیم.

فصل هشتم

وقتی گذشته را مرور می‌کنم، می‌بینم کاملاً واضح است که چرا اوگاتاجان در آن تابستان، مدتی طولانی پیش ما ماند. او که پسرش را خوب می‌شناخت، حتماً روش برخورد جیرو با مقاله‌ی شیگئو ماتسودا را حدس زده بود؛ همسرم فقط منتظر بود که اوگاتاجان به خانه‌اش در فوکوئوکا برگردد تا همه‌ی این ماجرا فراموش شود. البته در تمام آن مدت همچنان توافق خود را در این باب که آن مقاله اهانتی به نام خاندان ما بوده و باید به سرعت و شدت با آن برخورد کرد اعلام می‌داشت، و این که این موضوع او را به اندازه‌ی پدرش نگران کرده و در اولین فرصت نامه‌ای به همشاگردی قدیمش خواهد نوشت. حالا دیگر خوب می‌دانم که جیرو تقریباً همیشه همین‌طور با هر مسئله‌ی بغرنجی روبه‌رو می‌شد. اگر سال‌ها بعد هم با بحرانی شبیه این، همین‌طور برخورد نکرده بود، شاید من هیچ‌وقت ناگازاکی را ترک نمی‌کردم. هرچند، حالا دیگر همه‌چیز تمام شده‌است.

قبلاً چیزهایی درباره‌ی آمدن دو همکارِ مستِ شوهرم به خانه‌مان و به‌هم‌خوردن بازی شطرنج جیرو و اوگاتاجان گفته‌ام. آن شب، وقتی می‌رفتم بخوابم، به شدت احساس کردم باید با جیرو درباره‌ی قضیه‌ی شیگئو ماتسودا صحبت کنم؛ هرچند دلم نمی‌خواست جیرو آن نامه را به رغم میلش بنویسد، ولی اصرار داشتم که هرچه زودتر موضع خودش را برای پدرش روشن کند. با این‌همه آن شب از خیر پیش‌کشیدن این موضوع گذشتم، همان‌طور که دفعات قبل هم چنین کرده‌بودم؛ شاید به این دلیل که به‌نظر شوهرم این قضیه هیچ ربطی به من نداشت. شاید هم بیش‌تر به این خاطر که جیرو آن شب مثل همیشه خسته و از پا درآمده بود و هرکوششی برای صحبت کردن با او، بی‌حوصله‌ترش می‌کرد. و به‌هرحال، هیچ‌وقت پیش نیامد که درباره‌ی این قبیل مسایل حرفی

زده شود.

اوگاتا جان تمام روز بعد را در خانه ماند، و به شطرنجش که شب پیش - به قول خودش - در حسّاس‌ترین مرحله قطع شده بود، ور رفت. آن شب، ساعتی بعد از این که غذای مان را خوردیم، دوباره شطرنجش را بیرون کشید و به خانه‌هایش چشم دوخت. یک بار سرش را بالا آورد و به شوهرم گفت «خب جیرو، پس روز بزرگ فرداس دیگه؟»

جیرو سرش را از پشت روزنامه بیرون آورد و خنده‌ی کوتاهی کرد. گفت «بی خودی شلوغش نکنین.»

«چی می‌گی؟ واسه تو روز بزرگیه. البته، وظیفه‌ته که نهایت سعی تو برای کارخونه بکنی، ولی به نظر من این برا خودش پیروزی مهمیه، حالا فردا هرچی می‌خواد بشه، بشه. این که اجازه دادن با این سابقه‌ی کم نماینده‌ی کارخونه باشی، اونم تویه همچین سطحی، حتّا امروزه روزم، اصلاً عادی نیس.»

جیرو شانه‌هایش را بالا انداخت. «گمونم حق با شماس. البته، حتّا اگه فردام به خیر بگذره، هیچ تضمینی نیس که حتماً ترفیع بگیرم. ولی فکر می‌کنم مدیر از کار امسالم راضی باشه.»

«من که می‌گم تو هر زمینه‌ای بهت ایمان داره. تو می‌گی فردا چه جوری می‌گذره؟»

«به قدر کافی آروم و حساب شده. تو این سطح همه‌ی گروه‌ها باید با هم همکاری کنن. در واقع ما بیش‌تر زمینه رو برای مذاکرات اصلی تو پاییز آماده می‌کنیم. هیچ اتفاق خاصی قرار نیس بیفته.»

«خب، باید صبر کنیم و ببینیم چی می‌شه. حالا دیگه وقت شه بازی مونو تموم کنیم بره بی کارش؛ سه روزه منتَرشیم.»

«آهان، آره، بازی. به هر حال پدر، می‌دونی که فردا هر قدرم موفق بشم، بازم هیچ تضمینی واسه ترفیع گرفتنم وجود نداره.»

«معلومه جیرو، من این چیزا رو فوت آبم. خودم تموم عمر تو رقابتِ

کاری زندگی کرده‌م. خوبِ خوبِ حالیمه قضیه از چه قراره. بعضی وقتا یه کسایی بالا می‌رن که تو شرایط عادی حتا هم رتبه‌ی تو هم نیستن. ولی نباید بذاری این قبیل چیزا سدّ راحت بشه. تو لیاقت داری و آخرش پیروزی منتظرته. حالا دیگه، چطوره این بازی رو تموم کنیم؟»

شوهرم نگاهی به صفحه‌ی شطرنج انداخت، ولی هیچ تکانی به خودش نداد. گفت «اگه درست یادم باشه، شما داشتن می‌بردین.»
«خب، یه گوشه گیرت انداختم، ولی یه راهی برا فرار هس، اگه بتونی پیداش کنی. یادت می‌آد جیرو، وقتی اولین بار این بازی رو یادت دادم، بهت گفتم بپا زودزود قلعه‌هاتو تکون ندی؟ ولی هنوز که هنوزه همون اشتباهو می‌کنی. نیگا کن.»

«قلعه‌ها. آره همون طور که گفته بودین.»

«تازه، جیرو، من که خیال نمی‌کنم تو اصلاً مهره‌هاتو با فکر قبلی تکون بدی. یادت می‌آد چه پدری ازم دراومد تا یه دفه وادارت کردم واسه سه حرکتت نقشه بکشی؟ ولی هنوزم گمون نکنم یاد گرفته باشی.»
«سه تا حرکت؟ خب، نه، فکر نکنم یاد بگیرم. اصلاً ادعا نمی‌کنم که مث شما خبره‌ی این کارم، پدر. بهر حال فکر کنم می‌تونیم شما رو برنده اعلام کنیم.»

«راستش بدبختانه از همون اولشم معلوم بود، برا حرکات هیچ برنامه‌ای نداری جیرو. چقدر بهت گفتم؟ یه شطرنج باز خوب باید رو به جلو فکر کنه، کم کمش تو سه حرکت.»
«بله حق باشما س.»

«مثلاً، چرا این جا این اسبو تکون دادی؟ نیگا کن جیرو، تو حتا نیگام نمی‌کنی. اولاً یادت هس چرا اینو آوردی این جا؟»
جیرو نگاهی به شطرنج انداخت و گفت «راستشو بخوابین، نه. حتماً اون موقع برا خودش دلیلی داشته.»

«دلیل داشته؟ چه مزخرفی! جیرو، تو چن حرکت اولت، یه خط و

ربطی به چشم می‌اومد، من که متوجهش شدم. برا خودت برنامه‌ای داشتی. ولی به محض این‌که به هم ریختمش، تو هم وا دادی، شروع کردی ال‌بختکی بازی کردن. یادت نمی‌آد همیشه بهت چی می‌گفتم؟ شطرنج یعنی حفظ برنامه‌های منظم. نه این‌که تا دشمنت یه برنامه رو خراب کرد، همه‌چی رو به هم بریزی. تو بازی، وقتی شاه یه گوشه گیر بیفته، کسی برنده یا بازنده نمی‌شه. فاتحه‌ی بازیکن وقتی خونده‌س که برنامه‌شو پُر بده. وقتی مهره‌هاش به هم ریخت، دیگه از هیچ منطقی پیروی نمی‌کنه و هربار یه حرکت می‌کنه. اون وقته که می‌بازی.»

«خیله‌خب پدر، قبول دارم. من باختتم. حالا می‌تونیم از خیرش بگذریم.»

اوگاتا جان نگاهی به من انداخت، بعد برگشت سر وقت جیرو. «این چه حرفیه؟ من تموم امروز این شطرنجو و ارسی کردم و درست سه تا راه پیدا کردم که می‌تونن قسیر در بری.»

شوهرم روزنامه‌اش را پایین آورد. گفت «عذر می‌خوام اگه اشتباه می‌کنم، ولی به نظرم همین‌الآن خودتون گفتین بازیکنی که نتونه برنامه‌ی منظم داشته‌باشه، بی‌برو برگرد بازنده‌س. همین‌طور که صد دفه خودتون گفتین، من هربار فقط یه حرکت می‌کنم، پس هیچ امیدی وجود نداره. حالا اگه اجازه بدین می‌خوام این گزارشو بخونم.»

«هی جیرو این چه روحیه‌ی شکست‌خورده‌ایه؟ همین‌الآن بهت گفتم، خیلی مونده تا بازی رو ببازی. حالا باید برای دفاع برنامه‌ریزی کنی تا دووم بیاری و دوباره باهام بجنگی. جیرو تو از خیلی بچگی هم همین روحیه‌ی شکست‌پذیری رو داشتی. امیدوار بودم بتونم درمونت کنم، ولی هنوز بعد از این همه سال سر جای اولی.»

«منو ببخشین. ولی اصلاً نمی‌فهمم روحیه‌ی شکست‌پذیری چه ربطی به این قضیه داره. این فقط یه بازیه...»

«ممکنه فقط یه بازی باشه ولی پدر، پسرشو خیلی خوب می‌شناسه. یه

پدر این جور خلق و خوها رو مٹ برق تشخیص می ده. و من اصلاً به خاطر این صفت بهت افتخار نمی کنم پسر. تو به محض این که اولین نقشه ت نقش بر آب شد، جا زدی. و حالا که مجبوری دفاع کنی، قهر می کنی و دیگه نمی خوای بازی کنی. خدای من، عینهو وقتی نه سالت بود!»

«پدر، این چرت و پرتا چیه؟ من کارای مهم تر از صب تا شب نشستن و ماتم گرفتن واسه شطرنج هم دارم.»

صدای جیرو خیلی بالا رفته بود و برای یک لحظه انگار اوگاتا جان عقب نشست.

شوهرم حرفش را از سر گرفت «این برای شما خیلی هم مفیده پدر، شما می تونین تمام روزو تو خواب و بیداری با برنامه ها و نقشه هاتون سر کنین. ولی من شخصاً دلم می خواد از وقتم بهتر استفاده کنم.»

شوهرم این را گفت و برگشت سروقت روزنامه اش. پدرش همچنان به او خیره بود، تعجب در نگاهش موج می زد. دست آخر زد زیر خنده. گفت «بسه دیگه جیرو. ما داریم عین زنای ماهیگیرا سر همدیگه داد می زنیم.» خنده ی دیگری سر داد «درست مٹ زنای ماهیگیرا.»

شوهرم از خود هیچ نشانه ای بروز نداد که مثلاً چیزی شنیده است. اوگاتا جان دوباره خندید. «خیله خب، تو بردی. دیگه بازی نمی کنیم. ولی بذار نشونت بدم چه جوری می تونستی از این گوشه در بری. سه تا کار می تونستی بکنی. اولین کار از همه ساده تر بود و منم هیچ غلطی نمی تونستم بکنم. نیگا جیرو، این جا رو نیگا کن. جیرو، نیگا کن، دارم یه چیزی نشونت می دم.»

جیرو بی اعتنا به پدرش سرجای خودش نشسته بود؛ درست مانند کسی که سراپا غرق خواندن شده باشد. صفحه ای را ورق زد و به خواندن ادامه داد.

اوگاتا جان سرش را تکان داد و آهسته خندید. «درست مٹ اون وقتا که بچه بود. هر وقت چیزی رو که می خواس نمی گرفت، قهر می کرد و هیچ

کاریش هم نمی شد کرد.» نگاهی به من انداخت و خنده‌ی عجیبی سر داد. بعد رو به پسرش کرد. «جیرو ببین، بذار دست کم این یکی رو نشونت بدم. از این ساده‌تر دیگه ممکن نیس.»

ناگهان شوهرم روزنامه‌اش را زمین انداخت و به طرف پدرش رفت. معلوم بود می خواهد صفحه‌ی شطرنج و همه‌ی مهره‌هایش را به زمین بکوبد؛ ولی دستپاچه بود و پیش از آن که بتواند صفحه‌ی شطرنج را نقش زمین کند، پایش به قوری چای سر راهش گرفت. قوری یک‌ور شد، درش صدایی کرد و به زمین افتاد، و چای آرام آرام روی تاتامی جاری شد. جیرو که درست نفهمیده بود چه اتفاقی افتاده، برگشت و به چای ریخته خیره شد. بعد دوباره برگشت و نگاهی به صفحه‌ی شطرنج انداخت. منظره‌ی مهره‌ها، که سر جای شان سُرو مر و گنده ایستاده بودند، بیش تر آتشش زد، و یک لحظه فکر کردم باز می خواهد دخل آن‌ها را بیاورد. روزنامه‌اش را قاپید، و بی این که حرفی بزند از اتاق زد بیرون.

من سریع رفتم سراغ چای ریخته شده. کمی از مایع نفوذ کرده بود به درون بالشتکی که جیرو روی آن نشسته بود. بالشتک را برداشتم و بالبه‌ی پیشبندم خشکش کردم.

اوگاتا جان گفت «عین همون وقتاش.» خنده‌ی بی جانی گرداگرد چشم‌هایش ظاهر شد. «بچه‌ها بزرگ می شن ولی زیاد عوض نمی شن.» به آشپزخانه رفتم و یک تکه پارچه پیدا کردم. وقتی برگشتم، اوگاتا جان همان طوری روی زمین نشسته بود، لبخند دور چشم‌هاش هنوز رنگ نباخته بود. چشم دوخته بود به لکه‌ی چای روی زمین و به نظر می رسید سخت به فکر فرو رفته، انگار منظره‌ی چای ریخته جذبش کرده بود. دویدم و زانو زدم تا پاکش کنم.

بالاخره گفت «شک ندارم خیلی زود دوباره اوضاع عادی می شه. خوبه که زیاد طول نمی کشه.»

«نباید بذاری این موضوع ناراحت کنه، اتسوکو. جیرو فردا همه چی رو فراموش می کنه، حالا خودت می بینی. من این اخلاقشو خوب می شناسم. راستش وقتی چن بار شاهد همچه صحنه ای باشی، دلت می گیره. از خیلی کوچیکی عادتش همین بود. آره همین قدر کافیه تا حسابی دلت بگیره.»

دستمال کشیدنم هنوز تمام نشده بود.

گفت «خوبه دیگه اتسوکو. اتفاقی نیفتاده که خودتو ناراحت می کنی.»

تا صبح روز بعد، حتا یک کلمه هم با شوهرم حرف نزدم. او صبحانه اش را خورد و هر از گاه نگاهی انداخت به روزنامه ای که کنار کاسه اش گذاشته بودم. زیاد چیزی نگفت و اصلاً به روی خودش نیورد که هنوز سر و کله ی پدرش آفتابی نشده است. من هم به دقت به صداهای اتاق او گاتا جان گوش دادم، اما چیزی نشنیدم.

بعد از چند لحظه که در سکوت گذرانیدیم، گفتم «امیدوارم امروز

همه چی روبه راه باشه.»

شوهرم شانه بالا انداخت و گفت «اتفاقی نیفتاده که دلواپس باشیم.» بعد سرش را بالا آورد و گفت «امروز عقبِ کراواتِ سیاه ابریشمیم گشتم، ولی انگار تو یه بلایی سرش آوردی. آخ که چی می شد اگه دست از سر کراواتای من برمی داشتی.»

«سیاه ابریشمیه؟ اون که پیش باقی کراواتا آویزونه.»

«حالا که نیس. ببینم تو ول کنِ کراواتای من نیستی؟»

گفتم «ابریشمیه باید پیش بقیه باشه، خودم پریروز اتوش کردم، می دونستم برای امروز می بندیش، ولی حتم دارم گذاشته ام سرجاش. مطمئنی اون جا نبود؟»

شوهرم کلافه آهی کشید و سرش را روی روزنامه اش خم کرد. گفت

«بی‌خیالش. کاریه که شده.»

در سکوت به خوردن ادامه داد. هنوز، هیچ خبری از اوگاتاجان نبود. من طاقت نیاوردم و پا شدم رفتم پشت درِ اتاقش گوش ایستادم. وقتی بعد از چند ثانیه هیچ صدایی نشنیدم، خواستم در را کمی باز کنم ولی شوهرم برگشت و گفت «معلوم هس چی کار داری می‌کنی؟ من که نمی‌تونم تمام روز این جا بشینم.» و فنجانش را جلو آورد.

دوباره سر جایم نشستم، ظرف‌هایی را که کثیف کرده بود، کناری گذاشتم و برایش چای ریختم. همین‌طور که چشمش به صفحه‌ی اول روزنامه بود، سریع چایش را سرکشید.

گفتم «امروز برای همه‌مون روز مهمیه. امیدوارم همه‌چی روبه‌راه باشه.»

او که نگاهش همچنان پایین بود، گفت «دلیلی نداره انقدر شلوغش کنی.»

با این حال، آن‌روز قبل از رفتن، خودش را در آینه‌ی ورودی برانداز کرد، کراواتش را مرتب کرد و به صورتش دست کشید تا مطمئن شود به دقت اصلاح کرده‌است. وقتی رفت، من یک‌بار دیگر رفتم پشت در اتاق اوگاتاجان و خوب گوش دادم. هنوز هم سوت و کور بود.

به آرامی صدا زدم «پدر!»

«آه، اتسوکو.» صدای پدر از داخل می‌آمد. «باید حدس می‌زدم تو نمی‌ذاری دراز بکشم.»

با اطمینان خاطر، به آشپزخانه برگشتم تا یک قوری چای تازه دم کنم، بعد میز را برای صبحانه‌ی اوگاتاجان چیدم. وقتی بالاخره پشت میز نشست، گفت «گمونم جیرو رفته، نه؟»

«بله، خیلی وقت پیش رفت. دیگه چیزی نمونده بود صبحونه‌ی پدر و بریزم دور. به خیالم اون خیلی تنبل‌تر از اینا می‌اومد که قبل از ظهر بیدار شه.»

«دیگه انقدر ظالم نباش اتسوکو. وقتی به سن و سال من رسیدی هر چن وقت یه بار ویرت می گیره یه چرتی بزنی. تازه، موندن پیش شما برای من حکم تعطیلی رو داره.»

«خب، این دفه پدر و بابت تنبلیش می بخشیم.»

«وقتی برگردم فوکوئوکا دیگه فرصت همچین چرت زدنی رو پیدا نمی کنم.» این را گفت و چوب های غذاخوری اش را برداشت. بعد آه عمیقی کشید. «گمونم دیگه وقتشه برگردم.»

«برگردین؟ ولی هیچ عجله ای نیس پدر.»

«نه، واقعاً باید خیلی زود برگردم. خیلی کار دارم که زمین مونده.»

«کار؟ چه جور کاری؟»

«خب، اولندش که باید چند تا حصار جدید برای حیاط علم کنم. بعدم نوبته سنگچینه. هنوز دستم بهش نزدم. چن ماه پیش سنگا از راه رسیدن و همون جا تو باغ چشم انتظار منن که برم سروقتشون.»

«ولی همین حالای حالا که نباید برین. سنگچین تون یه کم دیگه م می تونه منتظر بمونه.»

«امون از این مهربونی تو، اتسوکو. ولی وقت همین طور داره می گذره. آخه می دونی، بازم این پاییز منتظر دخترم و شوهرش هستم، و باید همه ی این خورده کاریا رو تا اون موقع تموم کنم. پارسال و پیرارسال پاییز او مدن دیدنم. برا همین خیال می کنم امسالم بیان.»

«که این طور!»

«بله، اصلاً خودشون گفتن دوست دارن این پاییزم بیان. این برای شوهر کی کوکو مناسب ترین وقته. کی کوکو هم مدام تو نامه هاش می نویسه که بال بال می زنه خونه ی جدیدمو ببینه.»

اوگاتا جان سری جنباند و برگشت سروق کاسه ی غذایش. مدتی تماشایش کردم.

گفتم «چقدر کی کوکو جان شما رو دوس داره پدر. این همه راهو از

اوزاکا می‌آد تا شما رو ببینه. حتماً خیلی دلش براتون تنگ می‌شه.»
 «من که می‌گم اون بیچاره دنبال فرصت می‌گرده تا از دست پدرشوهرش خلاص بشه. وگرنه من که دلیل دیگه‌ای برای این سفر دور و دراز نمی‌بینم.»

«این دیگه کم‌لطفیه پدر. من مطمئنم دلش برای شما تنگ می‌شه. اگه بهش نگفتم که چی گفتین!»

اوگاتاجان خندید. «ولی این عین حقیقته. واتانابه‌ی پیر درست عین زمون جنگ به اونا فرمانروایی می‌کنه. وقتی می‌آن پیش من، یه ریز از بدخلقیای پیرمرد می‌نالن. من شخصاً این پیرمردو دوس دارم، ولی هیچ شکی نیس که اون یه فرمانده جنگی کهنه‌کاره. اونا یه جایی م‌ث این‌جا لازم دارن اتسوکو، یه همچین خونه‌ای واسه خودشون. دور بودن زوجای جوون از پدرمادرشون هیچم بد نیس. روزبه‌روز زوجای بیش‌تری این‌کارو می‌کنن. جوونا دوس ندارن پیر و پاتالا تا ابد آقبالاسرشون باشن.»

انگار اوگاتاجان ناگهان یاد کاسه‌ی غذایش افتاد و به سرعت مشغول خوردن شد. غذایش که تمام شد، رفت کنار پنجره ایستاد. لحظه‌ای همان‌جا، پشت به من، خیره به منظره‌ی بیرون این‌پا آن‌پا کرد. بعد پنجره را باز کرد تا هوای بیش‌تری بیاید تو، و نفس عمیقی کشید.

پرسیدم «از خونه‌ی جدیدت راضی هستی پدر؟»

«خونه‌م؟ خب آره. گفتم که یه کمی خورده‌کاری داره. ولی خوب جمع‌وجوره. خونه‌ی ناگازاکی برا یه نفر من پیرمرد زیادی درندشت بود.»
 همچنان به منظره‌ی پشت پنجره چشم دوخت؛ زیر نور تند صبحگاهی، فقط خطوط سر و شانه‌اش دیده می‌شد آن‌هم محو و کم‌رنگ. گفتم «ولی خونه قدیمیه قشنگ بود. من هروقت از اون طرف‌فرد می‌شم و امی ایستم و تماشاش می‌کنم. درست هفته‌ی پیش وقتی از پیش خانوم فوجی‌وارا برمی‌گشتم، دیدمش.»

فکر کردم صدای مرانشنیده، چون نگاهش را از پنجره برنگرداند. ولی لحظه‌ای بعد گفت «خب چه جوری بود؟ خونه‌ی قدیمی رو می‌گم.»

«هوه، درست همون جور. صاحبای جدیدش حتماً خونه رو همون طوری که پدر و لش کرد، دوس دارن.»

آهسته رو به من کرد. «آزالیها چی؟ هنوزم دم در هستن؟» نور تند هنوز هم نمی‌گذاشت صورتش را ببینم، ولی از صدایش حدس زدم لبخند زده‌است.

«آزالیها؟»

«خب، راستش دلیلی هم نداره یادت باشه.» برگشت طرف پنجره و کش و قوسی به دست‌هایش داد. «اون روز دم در کاشتم شون. همون روز که بالاخره تکلیف همه چی روشن شد.»

«تکلیف چی روشن شد؟»

«این که تو و جیرو می‌خواستین ازدواج کنین. ولی من هیچ وقت چیزی از آزالیها بهت نگفتم. برا همین دلیلی نداره توقع داشته باشم یادت بمونه.»

«شما برام چن تا آزالیاکاشتین؟ عجب فکر بکری. ولی نه، یادم نمی‌آد چیزی بهم گفته باشین.»

دوباره برگشت طرف من. «می‌دونی اتسوکو، تو خودت خواستی شون. در واقع صریح به من دستور دادی اونا رو دم در بکارم.»

«چی؟» زدم زیر خنده «-من به شما دستور دادم؟»

«بعله، جناب عالی به من دستور دادین. انگار که باغبون زرخریدتون باشم! نباید یادت بیاد. درست وقتی فکر می‌کردم همه چی تموم شده و تو بالاخره عروس من شدی، برگشتی گفتی یه چیز دیگه هس، من تو خونه‌ای که آزالیام درش نباشه، زندگی نمی‌کنم. و اگه من آزالیام نمی‌کاشتم، اوضاع به هم می‌ریخت. خب چی کار می‌تونستم بکنم؟ یه راس رفتم بیرون و آزالیها رو کاشتم.»

کمی خندیدم. گفتم «حالا که می‌گین یه چیزی داره یادم می‌آد. ولی چی می‌گین پدر؟ من هیچ وقت شما رو مجبور نکردم.»
 «دِهه، پس چی که مجبورم کردی! خودت گفتی تو خونه‌ای که دم درش آزالیا نباشه، زندگی نمی‌کنی.»
 از کنار پنجره دور شد و آمد روبه‌روی من نشست. «بعله، اتسوکو خانوم؛ عینهو یه باغبونِ زرخرید!»
 هردو خندیدیم و من کمی چای ریختم.
 گفتم «می‌دونین، آزالیا همیشه گل مورد علاقه‌ی من بوده.»
 «بعله فرمودین.»

چای ریختم تمام شد و بعد هردو مدتی ساکت نشستیم و به بخاری که از فنجان‌ها بلند می‌شد، خیره شدیم.
 گفتم «من هیچ نمی‌دونم جیرو می‌خواد چی کار کنه!»
 «اوهوم.»

دستم را دراز کردم و بشقاب پر از کیک‌های کوچک را کنار فنجانم گذاشتم. اوگاتاجان لبخند زد. آخر سر گفت «آزالیاها خوب رشد کردن، ولی اون وقت دیگه تو اون‌جا نبودی. باز می‌گم، اصلاً عیبی نداره که زو جای جوون برا خودشون زندگی کنن. کی کوکو و شوهرشو بین. اونا از خدا می‌خوان برا خودشون یه آلونکی دست‌وپا کنن، ولی واتانابه‌ی پیر حتماً نمی‌ذاره فکرشم بکنن. عجب فرمانده جنگی کهنه‌کاریه این آدم.»
 گفتم «خوب که فکر می‌کنم می‌بینم آره، هفته‌ی پیش دم خونه آزالیاها سر پا بودن. حکماً صابخونه‌های جدیدم با من هم عقیده‌ن. آزالیا برای دم در لازمه.»

«خوشحالم که هنوز هستن.»

اوگاتاجان جرعه‌ای از چایش را سرکشید. بعد آهی کشید و خنده‌کنان گفت «جداً که چه فرمانده جنگی کهنه‌کاریه این واتانابه‌ی پیر.»

کمی بعد از صبحانه، اوگاتاجان پیشنهاد کرد برویم و اطراف ناگازاکی گشتی بزنیم - «همون طور که جهانگردا گردش می کنن». من هم بلافاصله موافقت کردم و با تراموا به شهر رفتیم. آن طور که به خاطر دارم، مدتی در یک نمایشگاه هنری بودیم و بعد، کمی مانده به ظهر رفتیم به دیدن یادواره‌های صلح در پارک عمومی بزرگی که چندان هم از مرکز شهر دور نبود.

آن پارک را عموماً به نام «پارک صلح» می شناختند - هیچ وقت نفهمیدم اسم رسمی اش هم همین است یا نه - و البته، گذشته از سر و صدای بچه‌ها و پرندگان، سکوتی دلپذیر تمامی گستره‌ی باغ را دربرگرفته بود. آن جا تزیینات معمولی پارک‌ها از قبیل بوته و فواره بسیار اندک بود و همین باعث شده بود سادگی بیش از اندازه‌ای در جای جای پارک موج بزند؛ چمن یکدست، آسمان پهناور تابستانی، و خود یادواره‌ی صلح - مجسمه‌ی سفید عظیم‌الجثه‌ای به یاد کسانی که با انفجار بمب اتمی جان باختند بودند - که بر قلمروی وسیعش حکمرانی می کرد.

مجسمه به خدایان اساطیری یونان می مانست، که نشسته بود و دست‌هایش را باز کرده بود. با دست راستش آسمان را که بمب از آن پایین افتاده بود نشان می داد؛ و با دست دیگر - که به سمت چپ دراز شده بود - احتمالاً به نیروهای آسمانی تکیه زده بود. چشمانش به حال نیایش بسته بود.

همیشه احساس می کردم مجسمه در آن اطراف حضوری سنگین و بی تناسب دارد، و هیچ وقت نمی توانستم آن را با رخدادهای آن روزی فروافتادن بمب و همه‌ی روزهای وحشتناکِ بعدش، مربوط کنم. وقتی از راه دور به آن نگاه می کردی، مجسمه حتّاً خنده‌دار هم به نظر می رسید؛ مثل مأمور پلیسی بود که راه‌بندان را هدایت می کند. این یادبود برای من چیزی بیش از یک مجسمه نبود، و از آن جا که به نظر می رسید اکثر مردم ناگازاکی به آن مانند نمادی از یک واقعه احترام می گذارند، شک دارم احساس

عمومی چندان با من موافق بوده‌باشد. و امروز، که بر حسب اتفاق آن مجسمه‌ی سفید بزرگ در ناگازاکی را به خاطر آوردم، مرا باز هم به یاد بازدیدم به اتفاق اوگاتاجان از پارک صلح انداخت، و همین‌طور قضیه‌ی آن کارت تبریک.

یادم می‌آید، اوگاتاجان کارت تبریکی با عکس مجسمه را که تازه خریده‌بود، به دست داشت و می‌گفت «تو عکس چندان هیبتی نداره.» ما در فاصله‌ی پنجاه یاردی مجسمه ایستاده‌بودیم. او ادامه داد «خیلی وقت بود که می‌خواستم یه کارت تبریک بفرستم، همین روزا برمی‌گردم فوکوئوکا ولی گمونم هنوزم بیارزه بفرستم. اتسوکو، قلم داری؟ شاید بهتر باشه همین حالا بفرستمش، وگرنه یادم می‌ره.»

یک قلم در ساک دستی‌ام پیدا کردم و روی نیمکتی در همان حوالی نشستیم. وقتی دیدم او به قسمت خالی کارت خیره شده، و قلم به دست چیزی نمی‌نویسد، کنجکاو شدم. یکی دوباری دیدم سر بالا آورد و نگاهی به مجسمه انداخت، انگار می‌خواست الهام بگیرد. دست آخر پرسیدم «اینو برای دوستی تو فوکوئوکا می‌فرستین؟»

«می‌شه گفت یه آشنا.»

گفتم «پدر عجب قیافه‌ی گناهکاری داره. موندهم به کی داره نامه می‌نویسه.»

اوگاتاجان با نگاهی بهت‌زده سرش را بلند کرد. بعد ناگهان قاه‌قاه زد زیر خنده. «گناهکار؟ راستی؟»

«بله، خیلی هم گناهکار. می‌خوام بدونم اگه کسی نبود پدر و نیگاکنه، چی کار می‌کرد.»

خنده‌ی بلند اوگاتاجان تمامی نداشت. آن‌قدر خندید که حس کردم نیمکت دارد می‌لرزد. کمی که آرام گرفت، گفت «خیله‌خب اتسوکو، می‌چ منو گرفتی. سر بزنگاه وقتی داشتم به دوست‌دخترم لغت انگلیسی‌اش را به کار برد «نامه می‌نوشتم گیرم انداختی؛ اونم با دستای خون‌آلود.» دوباره

خنده‌اش گرفت.

«من همیشه می‌گفتم پدر تو فوکوئوکا زندگی اسرارآمیزی برا خودش راه انداخته.»

«آره، اتسوکو» هنوز هم بفهمی نفهمی می‌خندید «-اونم چه زندگی اسرارآمیزی!» بعد نفس عمیقی کشید و سرش را روی کارت تبریکش خم کرد. «می‌دونی اصلاً نمی‌دونم چی باس بنویسم. شایدم بشه بی‌این‌که چیزی روش بنویسم، بفرستمش. هرچی نباشه، فقط می‌خواستم نشونش بدم مجسمه چه شکلیه. ولی خب شایدم دیگه زیادی غیررسمیه.»

«خب پدر، من نمی‌تونم کمکتون کنم، مگه این‌که بروز بدین این بانوی مرموزکی هس.»

«این بانوی مرموز، اتسوکو، یه غذاخوری کوچولو تو فوکوئوکا داره. خیلی هم به خونگی من نزدیکه، واسه همین برای عصرونه و شام می‌رم اون‌جا. بدبختانه زیاد جای مناسبی اون نزدیکه نیس. گاه‌گذاری باهاش حرف می‌زنم، خانوم دوست‌داشتنی‌ایه، و بهش قول داده‌م یه کارت تبریک از مجسمه‌ی صلح براش بفرستم. خب این تموم ماجراس.»

«که این‌طور، پدر. ولی من هنوزم مشکوکم.»

«جداً پیرزن خوش‌مشریبه، ولی بعد از چن دقیقه دیگه خسته‌کننده می‌شه. اگه من تنها مشتری‌اش باشم، وامی‌سته و یه بند وقت غذا خوردنم ور می‌زنه. چه حیف که غذاخوری دیگه‌ای اون نزدیکه نیست. ببین اتسوکو، اگه به قولت وفا می‌کردی و بهم آشپزی یاد می‌دادی مجبور نمی‌شدم این کراماتِ سرکارعلیه رو تحمل کنم.»

خندان گفتم «ولی کاملاً بی‌فایده‌س. پدر هیچ‌وقت این‌کاره نمی‌شه.»
 «چه حرفا. تو فقط می‌ترسی من ازت جلو بزنم. وای که تو چقدر خودخواهی، اتسوکو. خب بذار ببینم» یک‌بار دیگه نگاهی به کارت تبریک انداخت «-چی می‌تونم برا این پیرزن بنویسم؟»
 پرسیدم «خانوم فوجی‌وارا یادتون هس؟ ایشون الان یه مغازه‌ی

رشته‌فروشی دارن. نزدیک خونهِی قدیمی پدر.»
«آره، شنیده‌م. چه حیف. آدمی تو مقام و موقعیت اون، مغازه‌ی
رشته‌فروشی داشته‌باشه!»

«ولی اون راضیه. بهش انگیزه می‌ده تا کار کنه. خیلی حال شما رو
می‌پرسه.»

دوباره گفت «چه حیف! شوهرش مرد سرشناسی بود. چقدر برایش
احترام قایل بودم. حالا اون رشته‌فروشی داره! عجیبه.» سرش را با ناراحتی
تکان داد. «دلَم می‌خواد برم یه سری بهش بزنم ولی فکر کنم ناراحت شه.
منظورم تو موقعیت فعلی شه.»

«پدر، اون به خاطر رشته‌فرویش، شرمنده‌ی کسی نیست. افتخارم
می‌کنه. می‌گه همیشه دوس داشته کار و کاسبی راه بندازه، حالا هر چقدرم
کوچیک. گمونم اگه بهش سر بزنین خوشحالم بشه.»

«گفتی مغازه‌ش تو ناکاگاواس؟»

«بله. نزدیک خونهِی قدیمی.»

اوگاتا جان چند لحظه‌ای موضوع را سبک‌سنگین کرد. بعد رو به من
کرد و گفت «خیله‌خب. پس بریم ببینیمش.» به سرعت کارت‌تبریک را
امضا کرد و قلم را پس داد.

«منظورتون اینه که الان بریم؟» از تصمیم آنی‌اش جا خورده بودم.

«بله، مگه چیه؟»

«باشه. حتماً بهمون غذام می‌ده.»

«آره، شاید. ولی اصلاً نمی‌خوام اون خانوم خوبو اذیت کنم.»

«خوشحال می‌شه بهمون غذا بده.»

اوگاتا جان سری تکان داد و یک لحظه چیزی نگفت. بعد با خوشحالی
گفت «راستشو بخوای اتسوکو، خیلی وقته می‌خوام برم ناکاگاوا. اون جا
می‌خوام کسی رو ببینم.»

«نه؟»

«خدا کنه این وقت روز منزل باشه.»

«کیو می خواین بینین پدر؟»

«شیگئو. شیگئو ماتسودا. چند وقتی هس که می خوام سری بهش بزنم. شاید غذاشو تو خونه بخوره، اون وقت گیرش می آریم. این بهتره تا این که تو مدرسه‌ش مزاحمش بشیم.»

اوگاتا جان چند دقیقه‌ای با نگاه مبهوت به مجسمه چشم دوخت. من حرفی نزد، و به کارت تبریکی که در دستش مچاله می شد، نگاه کردم. بعد ناگهان محکم زد روی زانوهایش، و بلند شد.

گفت «خُب اتسوکو، پس بیا بریم دیگه. اول می ریم پیش شیگئو بعدم خانوم فوجی وارا.»

احتمالاً حوالی ظهر بود که سوار تراموایی به مقصد ناکاگاوا شدیم؛ واگن به طرز سرسام‌آوری شلوغ بود و خیابان پُر بود از جماعتی که وقت غذا بیرون زده بودند. ولی وقتی از مرکز شهر دور شدیم مسافرها گروه گروه پیاده شدند، و زمانی که تراموا به ایستگاهش در ناکاگاوا رسید، فقط چند نفری مانده بودیم.

وقتی از تراموا پیاده شدیم، اوگاتا جان لحظه‌ای ایستاد و چانه‌اش را خاراند. به راحتی نمی شد گفت از بازگشت به آن منطقه دچار احساسات شده، یا فقط سعی می کند راه خانه‌ی شیگئو ماتسودا را به یاد بیاورد. در محوطه‌ای ایستاده بودیم که دور تا دورش را واگن‌های خالی قطار احاطه کرده بود. خورشید به شدت نورافشانی می کرد، و باعث می شد سطح رنگ‌شده‌ی واگن‌ها بدرخشد.

اوگاتا جان که پیشانی‌اش را پاک می کرد گفت «چه گرمایی!» بعد راه افتاد و راهی را در پیش گرفت که به ردیف خانه‌هایی با فاصله‌ی بسیار از محوطه‌ی واگن‌ها می رسید.

آن نواحی با گذشت سال‌ها، تفاوت چندانی نکرده بود. جاده‌های باریک سر راه‌مان می‌پیچیدند، بالا می‌رفتند و پایین می‌آمدند. خانه‌ها، که خیلی‌شان هنوز برای من آشنا بودند، هر جا که دامنه‌ی تپه‌ها اجازه می‌داد بالا رفته بودند؛ بعضی‌ها روی سرازیری‌ها سبز شده بودند و بقیه در هر گوشه و کنار چپیده بودند. پتوها و رخت‌های شسته از لب‌بیش‌تر ایوان‌ها آویزان بود. رفتیم جلو، خانه‌های بسیار و زمین‌های بیش‌تری را پشت سر گذاشتیم، اما نه از کنار خانه‌ی قدیمی اوگاتاجان عبور کردیم و نه خانه‌ای که روزگاری با پدر و مادرم در آن زندگی می‌کردم. در واقع به‌نظم رسید اوگاتاجان شاید مخصوصاً این راه را انتخاب کرده تا از کنار آن‌ها نگذرد.

فکر نمی‌کنم سر جمع بیش از ده پانزده دقیقه در راه بوده باشیم. اما آفتاب و شیب تند تپه‌ها واقعاً خسته‌کننده بود. سرانجام بالای یک سرازیری ایستادیم، و اوگاتاجان مرا به سرپناهی زیر درختی پر برگ و بار بالای یک پیاده‌رو برد. بعد آن طرف جاده خانه‌ی قدیمی خوش‌نمایی را نشانم داد که سقف سرازیر سفالی‌اش حال و هوایی قدیمی داشت.

گفت «اینم خونه‌ی شیگنو. پدرشو خوب می‌شناختم. تا اون‌جایی که می‌دونم، مادرش هنوزم باهاش زندگی می‌کنه.»

اوگاتاجان باز هم همان‌طور که زمان پیاده‌شدن از قطار چانه‌اش را خارانده بود، دست به چانه برد. من چیزی نگفتم و صبر کردم. اوگاتاجان گفت «احتمالاً خونه نیست. حتماً نهارشو با همکاراش تو اتاق استراحت می‌خوره.»

من همچنان ساکت، منتظر بودم. اوگاتاجان کنار من ایستاد و به خانه خیره شد. بالاخره گفت «اتسوکو، از این جا تا مغازه‌ی خانوم فوجی‌وارا چقدر راهه؟ هیچ خبر داری؟»

«پیاده فقط چن دقیقه.»

«حالا که فکر می‌کنم می‌بینم بهتره تو خودت بری. من اون‌جا

می بینمت. به نظرم این بهترین راهه.»

«باشه، اگه شما این جور می خواین.»

«در واقع این بی فکری منو می رسونه.»

«من اون قدرام علیل نشده‌م، پدر.»

خنده‌ی کوتاهی کرد، بعد دوباره نگاهی به خانه انداخت. باز گفت

«بله، بهتره تو خودت بری.»

«باشه.»

«خیلی طول نمی کشه. اصلاً.» یک بار دیگر نگاهی به خانه انداخت

«-اصلاً چرا همین جا نمی مونی تا من برم و زنگ بزنم. اگه دیدی رفتم تو،

اون وقت می تونی بری پیش خانوم فوجی وارا. همه‌ش از بی فکری منه.»

«هیچ عیبی نداره، پدر. حالا خوب گوش کنین، وگرنه اصلاً نمی تونین

رشته‌فروشی رو پیدا کنین. یادتونه سابق دکتر کجا عمل می کرد؟»

ولی اوگاتا جان اصلاً به من گوش نمی داد. آن طرف جاده، دروازه‌ی

ورودی باز شده، و سر و کله‌ی مرد لندوکی، عینک به چشم، پیدا شده بود.

پیراهن آستین‌بلندی به تن و کیف‌دستی کوچکی زیر بغل داشت. کمی

جلوتر که آمد، نور چشم‌هایش رازد، بعد خم شد و در کیفش دنبال چیزی

گشت. شیگئو ماتسودا لاغرتر و جوان‌تر از آنچه به خاطر داشتم به نظر

می رسید. قبلاً چندباری دیده بودمش.

فصل نهم

شیگئو ماتسودا سگک کیفش را انداخت، بعد نگاهی آشفته به اطراف

کرد، و به همان طرف جاده آمد که ما ایستاده بودیم. لحظه‌ای کوتاه نگاهی

به سمت ما کرد، اما متوجه ما نشد و راهش را گرفت و رفت.

اوگاتاجان دید که رد می‌شود. چند یاردی که مرد جوان از جاده پایین رفته بود، صدا زد «هی، شیگئو!»

شیگئو ماتسودا ایستاد و برگشت. با نگاهی متعجب به طرف ما آمد.

«چطوری شیگئو؟»

مرد جوان چشم‌هایش را از پشت عینک ریز کرد. بعد ناگهان خنده‌ای بر لب‌هایش نقش بست.

«عجب، اوگاتاجان! چه غافلگیرکننده!» تعظیم کرد و دستش را جلو آورد. «چه لطف غیرمنتظره‌ای! و شما اتسوکوجان! حالتون چطوره؟ چقدر خوشحالم دوباره می‌بینمتون.»

ما هم در جوابش تعظیم کردیم و او با هر دو مان دست داد. بعد به اوگاتاجان گفت «بینم شما اتفاقاً به دیدن من که نیومده بودین؟ عجب بخت بدی، وقت غدام تقریباً تمومه.» به ساعتش نگاهی انداخت «ولی می‌تونیم چن دقیقه‌ای برگردیم خونه.»

اوگاتاجان دستپاچه گفت «نه، نه، نمی‌خوایم مزاحم کارت بشیم. فقط داشتیم از این راه رد می‌شدیم، و من یادم افتاد تو این جا زندگی می‌کنی. داشتم خونه‌تونو نشون اتسوکو می‌دادم.»

«خواهش می‌کنم، می‌تونم چن دقیقه‌ای در خدمت باشم. دست‌کم اجازه بدین چن فنجون چای تقدیم کنم. امروز گرما بیداد می‌کنه.»

«نه، نه، باید به کارت برسی.»

لحظه‌ای هر دو مرد ایستادند و به همدیگر چشم دوختند.

اوگاتاجان پرسید «اوضاع چطوره، شیگئو؟ اوضاع مدرسه چطوره؟»

«همون جور که همیشه بوده. خودتون که می‌دونین. شما چی اوگاتاجان؟ از بازنشستگی لذت می‌برین؟ اصلاً فکر نمی‌کردم تو ناگازاکی باشین. من و جیرو این روزا کم‌تر همدیگره رو می‌بینیم.»

بعد به من رو کرد و گفت «همیشه می‌خوام نامه بنویسم، ولی خُب خیلی فراموش‌کارم.»

خندیدم و به نشانه‌ی احترام تعارفی کردم. باز هم هردو مرد داشتند همدیگر را برانداز می‌کردند.

شیگئو ماتسودا گفت «شما خوب سرحالین، اوگاتا جان. از فوکوئوکا راضی هستین؟»

«بله، شهر قشنگیه. می‌دونی که زادگاهمه.»

«راستی؟»

دوباره سکوت برقرار شد. بعد اوگاتا جان گفت «نمی‌خوایم وقتتو بگیریم. اگه عجله داری بری، کاملاً درک می‌کنم.»

«نه، نه. هنوز یه کم وقت دارم. حیف که شما یه خورده زودتر از این جا رد نشدین. شاید بتونین قبل از ترک ناگازاکی سری به ما بزنین.»

«بله، سعی مو می‌کنم. ولی خوب خیلیا رو باید ببینم.»

«بله، می‌فهمم.»

«مادرت چی، حالش خوبه؟»

«بله، خوبه. ممنون.»

باز یک لحظه سکوت میان گفت‌وگوی شان وقفه انداخت.

بالاخره اوگاتا جان گفت «خوشحالم که همه‌چی مرتبه. آره، داشتیم از این جا رد می‌شدیم و منم داشتم به اتسو کوجان نشون می‌دادم که تو این جا زندگی می‌کنی. راستش، یاد اون وقت افتادم، وقتی تو و جیرو هردو بچه بودین، می‌اومدی پیش ما و با جیرو بازی می‌کردی.»

شیگئو ماتسودا خندید. گفت «زمان واقعاً مٹ برق می‌گذره، این طور نیس؟»

«بله. تا همین جا برای اتسو کو تعریف کردم. و تازه می‌خواستم یه اتفاق

کوچیک عجیب دیگه رو برات تعریف کنم. یه اتفاق کوچیک عجیب.»

«نه، راستی؟»

«بله. تا چشمم به خونه‌ت افتاد، یادم اومد، فقط همین. می‌دونی، چن

روز پیش یه چیزی خوندم. یه مقاله تو روزنامه. گمونم اسمش نظام جدید

آموزشی بود.»

مرد جوان لحظه‌ای ساکت شد، بعد کمی در پیاده‌رو جابه‌جا شد و کيفش را زمین گذاشت.

گفت «که این طور!»

«وقتی خوندمش خیلی جا خوردم. واقعیتش اینه که از تعجب داشتم شاخ در می‌آورد.»

«بله، به نظر همین جور بوده.»

«جداً عجیب بود، شیگئو. خیلی عجیب.»

شیگئو ماتسودا نفس عمیقی کشید و به زمین خیره شد. سرش را تکان داد، اما چیزی نگفت.

اوگاتا جان ادامه داد «چند روزی هس که می‌خوام پیام ببینمت. ولی خُب، این موضوع مُدام قفلکم می‌ده. شیگئو، راستشو بگو، تو به یه کلمه از چیزایی که نوشتی اعتقاد داری؟ برام بگو چی باعث شد همچه چیزی بنویسی. برام بگو، شیگئو، اون وقت با خیال راحت برمی‌گردم فوکوئوکا. ولی حالا خیلی گیجم.»

شیگئو ماتسودا داشت با کونه‌ی پا با تکه‌سنگی بازی می‌کرد. آخر سر آهی کشید، و سر بالا آورد و عینکش را تنظیم کرد. گفت «تو چن سال گذشته خیلی چیزا عوض شده.»

«بله، معلومه که عوض شده. اینو که می‌فهمم. این دیگه چه جور جوابیه، شیگئو؟»

«اوگاتا جان، اجازه بدین توضیح بدم.» مکثی کرد و دوباره سرش را پایین انداخت. «می‌دونین، شما باید درک کنین. خیلی چیزا امروز عوض شده. و هنوزم داره عوض می‌شه. ما تو یه عصر دیگه زندگی می‌کنیم که خیلی با اون وقتا که... اون وقتا که شما آدم مهمی بودین، فرق داره.»

«ولی شیگئو، این چه ربطی به موضوع داره؟ ممکنه همه‌چی عوض بشه، ولی تو چرا اون مقاله رو نوشتی؟ مگه من به تو آزاری رسونده‌م؟»

«نه، هیچ وقت. لا اقل به من یکی نه.»

«منم فکر نمی‌کنم. روزی رو که به مسئولین مدرسه‌ت معرفیت کردم یادته؟ خیلی ازش نمی‌گذره، نه؟ یا شاید اونم متعلق به یه عصر دیگه‌س.»

«اوگاتا جان!» شیگئو ماتسودا صدایش را بلند کرده بود و در حالتش نوعی تحکم به چشم می‌خورد. «اوگاتا جان، کاش یه ساعت قبل اومده بودین. اون وقت شاید می‌تونستم بیش‌تر براتون توضیح بدم. الآن وقتش نیس که همه‌چی رو پیش بکشم. بله، من به همه‌ی اون چیزایی که تو مقاله‌م نوشته‌م اعتقاد داشتم و دارم. روزگار شما، بچه‌ها تو ژاپن چیزای وحشتناکی یاد می‌گرفتن. دروغای عجیب‌غریب مخرب. از همه بدتر، تو گوششون خونده‌بودن که نه بین و نه سوال کن. برای همین مملکت تو وحشتناک‌ترین دام بدبختی تمام تاریخش افتاد.»

اوگاتا جان دخالت کرد «ممکنه ما جنگو باخته‌باشیم، ولی این دلیل نمی‌شه که تسلیم روش‌های دشمن بشیم. ما جنگو برای این باختیم که به‌قدر کافی اسلحه و تانک نداشتیم، نه برای این که مردم مون ترسو بودن، یا این که جامعه از هم پاشیده‌بود. تو اصلاً نمی‌فهمی پسر، که ما چه جونمی‌کندیم، مردایی مٹ من، مردایی مٹ دکتر اندو، که تو مقاله‌ت به اونم فحش داده‌بودی. ما قلمون واسه مملکت می‌تپید و انقدر سخت کار کردیم تا مطمئن بشیم که ارزشای واقعی حفظ و منتقل می‌شن.»

«من اصلاً شکی ندارم که شما سختکوش و پابرجا بودین. حتاً یه لحظه‌م این مسئله رو زیر سوال نبرده‌م. ولی پیش می‌آد که همه‌ی نیروی آدم صرف بیراهه می‌شه، یه مسیر غلط. شما اینو نمی‌فهمین، ولی متأسفانه من فکر می‌کنم این حقیقت داره. حالا همه‌چی رو پشت سر گذاشتیم و فقط می‌تونیم شکرگزار باشیم.»

«این حرفا چیه، شیگئو؟ تو واقعاً این حرفا رو باور می‌کنی؟ کی بهت یاد داده از این مزخرفات بگی؟»

«اوگاتا جان، با خودتون رو راست باشین. تَه تَه دلتون می‌دونین چیزی

که می‌گم عین حقیقته. و خُب اگه منصفانه قضاوت کنیم، نباید شما رو به خاطر ندونستن نتیجه‌ی کاراتون، ملامت کرد. معدود آدمایی بودن که همون زمان می‌دونستن کجا داریم می‌ریم، و همونا رو هم به خاطر گفتن نظرشون انداختن زندون. ولی حالا اونا آزادن و ما رو به سمت روشنایی هدایت می‌کنن.»

«روشنایی؟ این دیگه چه مزخرفیه؟»

«خیله خُب، من دیگه باید برم. متأسفم که نمی‌تونیم بیش‌تر در این باره بحث کنیم.»

«یعنی چی شیگتو؟ چطوری می‌تونن اینو بگی؟ تو ظاهراً نمی‌فهمی آدمایی مث دکتر اندو چقدر از خودشون سعی و از خودگذشتگی نشون دادن. اون وقتاً فقط یه الف‌بچه بودی، چه جوری ممکنه از این قضایا سردربیاری؟ چه جوری می‌تونن بفهمی ما چی دادیم و چی به دست آوردیم؟»

«حقیقتشو بخواین، من خیلی هم با سابقه‌ی شما نا‌آشنا نیستم. مثلاً اخراج و زندانی کردن پنج‌تا معلم در نیشی‌زاکا. آوریل ۱۹۳۸ بود اگه اشتباه نکنم. ولی اونا الآن آزادن، و تو رسیدن به روشنایی کممون می‌کنن. حالا دیگه منو ببخشین.» کیفش را برداشت و به نوبت به هر دو مان تعظیم کرد. «سلام منو به جیرو برسونین.» برگشت و رفت.

اوگاتا جان مرد جوان را که در سرازیری تپه گم می‌شد، تماشا کرد. لحظاتی دیگر هم بی‌این‌که حرفی بزند، همان‌جا ایستاد. بعد وقتی به طرف من برگشت تبسمی در چشم‌هایش دیده می‌شد.

گفت «جوونا چه راحتن. گمونم منم یه وقتی همین‌طوری بودم. خیلی به عقاید مطمئن بودم.»

گفتم «پدر، شاید بهتره بریم خانوم فوجی‌وارا رو ببینیم. دیگه وقت غداس.»

«آره، البته، اتسوکو. بازم یه بی‌فکری دیگه از من، تو این گرما سرپا

نگهت داشتم. بزن بریم اون بانوی نیک رو ببینیم. از دیدن مجددش خیلی خوشحال می شم.»

راه مان را به سمت پایین تپه در پیش گرفتیم و از پل چوبی بالای رودخانه ای باریک گذشتیم. آن پایین، بچه ها کنار ساحل بازی می کردند، بعضی شان چوب ماهیگیری داشتند. به اوگاتاجان گفتم «چه مزخرفاتی می گفت.»

«کی؟ شیگئو رو می گی؟»

«واقعاً که چه چرندیاتی! من که می گم اصلاً نباید به حرفاش توجه

کنین، پدر.»

اوگاتاجان خندید، ولی جوابی نداد.

مثل همیشه در آن ساعت، اطراف مغازه ها جمعیت زیادی وول می خورد. وقت ورود به پیشخان سایه گیر رشته فروشی، از دیدن میزهایی که مشتری ها اشغال کرده بودند خوشحال شدم. خانم فوجی وارا ما را دید و به طرف مان آمد.

او که اوگاتاجان را بلافاصله شناخته بود، گفت «خدای من، اوگاتاجان،

چه عالی که بازم می بینمتون. خیلی وقته، نه؟»

اوگاتاجان جواب تعظیم خانم فوجی وارا را داد. «خیلی وقته. بله، زمان

زیادیه.»

از صمیمیت آن دو هنگام احوالپرسی حیرت کردم، چون تا آن جا که

می دانستم اوگاتاجان و خانم فوجی وارا هیچ وقت خوب همدیگر را

نمی شناختند. تا قبل از این که خانم فوجی وارا برود برای مان غذا بیاورد،

آن ها چندین و چند تعظیم رد و بدل کردند.

خانم فوجی وارا با دو کاسه که از شان بخار بلند بود، برگشت و

عذرخواهی کرد که چیز بهتری ندارد تقدیم ما کند. اوگاتاجان مشتاقانه

تعظیمی کرد و دست به کار خوردن شد.

لبخندزنان گفت «فکر می‌کردم خیلی وقت پیش منو فراموش کرده‌باشین، خانوم فوجی‌وارا. واقعاً زمان زیادی گذشته.»
خانم فوجی‌وارا که روی لبه‌ی نیمکت می‌نشست، گفت «افتخار بزرگیه که دوباره همچه ملاقاتی دست داد. اتسوکو برام تعریف کرده که شما تو فوکوئوکا اقامت دارین. من چن‌باری فوکوئوکا رفته‌م. شهر قشنگیه، نه؟»

«بله، البته. فوکوئوکا زادگاه منه.»

«فوکوئوکا زادگاه شماس؟ ولی شما سال‌ها این‌جا کار و زندگی داشتین، اوگاتاجان. پس ما تو ناگازاکی نمی‌تونیم هیچ ادعایی روی شما داشته‌باشیم؟»

اوگاتاجان خندید و سرش را خم کرد «آدم ممکنه یه جا کار کنه و با دیگران ارتباط داشته‌باشه، ولی آخرسر» شانه بالا انداخت و لبخند مشتاقانه‌ای زد «...آخرسر دوس داره برگرده همون جایی که بزرگ شده.»
خانم فوجی‌وارا سرش را به علامت تصدیق تکان داد. بعد گفت «همین‌الآن یاد اون‌روز افتادم که شما مدیر مدرسه‌ی سوئی‌چی بودین. سوئی‌چی خیلی از شما می‌ترسید.»

اوگاتاجان خندید «بله، سوئی‌چی شمارو خوب یادمه. پسر کوچولوی زبر و زرنگی بود. خیلی باهوش بود.»
«واقعاً هنوزم یادتونه؟»

«بله، البته سوئی‌چی رو خوب خاطرمد هس. خیلی زحمتکش بود. کوچولوی خوبی بود.»

«بله، کوچولوی ماهی بود.»

اوگاتاجان با چوب‌های غذاخوری‌اش به کاسه اشاره کرد. «این حرف نداره.»

«چی می‌گین! باید ببخشین که چیز قابلی ندارم.»

«نه، واقعاً خوشمزه بود.»

خانم فوجی وارا گفت «خُب بذارین ببینم. اون وقتا یه معلمی بود که خیلی با سوئی چی مهربونی می کرد. خدایا اسمش چی بود؟ سوزوکی، خیال می کنم. دوشیزه سوزوکی. هیچ خبر دارین الآن چی کار می کنه؟»
«دوشیزه سوزوکی؟ آه، بله، خیلی خوب تو خاطر دارمش. ولی الآن ازش هیچ اطلاعی ندارم.»

«خیلی با سوئی چی مهربون بود. یه معلم دیگه م بود، کورودا. جوون شایسته ای بود.»

«کورودا» اوگاتاجان به آرامی سری تکان داد «بله، بله، کورودا. خوب یادمه. معلم محشری بود.»

«بله، جوون قابلی بود. شوهرم خیلی ازش خوشش می اومد. می دونین چه عاقبتی پیدا کرد؟»

«کورودا» اوگاتاجان هنوز هم داشت برای خودش سر تکان می داد. شعاعی از نور آفتاب بر صورتش افتاده بود و خال های ریزِ دورِ چشمش را نمایان می کرد «کورودا، بذارین ببینم، یه دفه، کاملاً بر حسب تصادف بهش برخورددم. اوایل جنگ بود. فکر می کنم رفت خدمت نظام. از اون وقت دیگه خبری ازش ندارم. بله، معلم خوبی بود. خیلی کسا از اون دوره نمونه هستن که هیچ خبری ازشون ندارم.»

کسی خانم فوجی وارا را صدا زد و ما، وقتی به سرعت از جلومان گذشت و سرِ میزِ مشتری اش حاضر شد، تماشایش کردیم. او چند لحظه ای تعظیم کنان همان جا ایستاد، و بعد چند ظرف از روی میز برداشت و به آشپزخانه رفت.

اوگاتاجان تماشایش کرد، بعد سرش را تکان داد. به آرامی گفت «شرم آورده که تو این موقعیت گیر افتاده.» من چیزی نگفتم و غذایم را مز مزه کردم. اوگاتاجان به میز تکیه داد و پرسید «اتسوکو، گفتمی اسم پسرش چی بود؟ منظورم اونیه که هنوز زنده س.» زیر لب گفتم «کازوئو.»

سری تکان داد و برگشت سر وقت کاسه‌ی رشته‌اش.
چند لحظه بعد دوباره سر و کله‌ی خانم فوجی‌وارا پیدا شد. گفت
«حیف که دیگه چیزی ندارم براتون بیارم.»
اوگاتا جان گفت «چه حرفا! از این خوشمزه‌تر؟ احوال کازوئو جان
چطوره؟»

«خوب. قبراق و سلامته و از کارش راضیه.»
«چه خوب. اتسوکو داشت برام تعریف می‌کرد که اون واسه یه شرکت
موتورسازی اتومبیل کار می‌کنه.»
«بله، اوضاعش اون‌جا روبه‌راهه. تازه، فکر زن‌گرفتم افتاده.»
«جداً؟»

«یه وقتی می‌گفت دیگه محاله ازدواج کنه، ولی حالا سروگوشش
می‌جنبه. البته کسی رو در نظر نداره، ولی نُب سروگوشش می‌جنبه.»
اوگاتا جان گفت «این‌که خیلی خوبه. هنوز خیلی جوونه، نیس؟»
«معلومه. حال‌احالاها باید زندگی کنه.»

«بله که باید زندگی کنه. شما باید یه زن خوشگل جوون واسه‌ش پیدا
کنین، خانوم فوجی‌وارا.»

خندید «خیال کردین دست رو دست گذاشتم؟ ولی امروزه روز زنای
جوون کلی توفیر کرده‌ن. این‌که همه‌چی به این سرعت تغییر کرده، جداً
سرگرم می‌کنه.»

«کاملاً حق با شماس. زنای این دوره‌زمونه همگی خودسر شده‌ن.
جون به جون شون کنی فقط از ماشین لباسشویی و لباسای امریکایی حرف
می‌زنن. همین اتسوکو یه نمونه‌ش!»
«چی می‌گی پدر؟»

خانم فوجی‌وارا دوباره خندید و گفت «یادمه اول‌بار که اسم این ماشین
لباسشویی رو شنفتم، با خودم گفتم محال‌ممکنه یکی یه همچین چیزی
بیره تو خونه‌ش. وقتی دوتا دست داری مٲ ماه که باهاشون کار کنی، مگه

جاییت عیب کرده که انقده پول دور بریزی؟ ولی می دونم که اتسوکو حرفمو قبول نداره.»

می خواستم چیزی بگویم که اوگاتا جان پیشدستی کرد «بذارین واسه تون تعریف کنم چن روز پیش چی شنیدم. یه مردی اینو برام تعریف می کرد. همکار جیروی خودمون. ظاهراً تو آخرین انتخابات زنش سر این که به کی باید رأی بده باهش هم عقیده نبوده. طرف کتکش زده ها، بازم زنه کوتاه نیومده. دردسرتون ندم، آخر سر به دوتا حزب مختلف رأی داده! اصلاً می تونستین فکرشو بکنین یه همچه اتفاقی اون زمونا بیفته؟ جَلّ الخالق.»

خانم فوجی وارا سر جنباند. آهی کشید و گفت «همه چی امروز عوض شده، ولی از اتسوکو شنفتهم جیرو جان خوب داره پیشرفت می کنه، شما باید بهش افتخار کنین اوگاتا جان.»

«آره، گمون می کنم پسره داره خوب جلو می ره. تازه امروز تو یه جلسه ی مهم نماینده ی کارخونه شه. بوش می آد اونا می خوان دوباره بهش رتبه بدن.»

«چه عالی!»

«تازه پارسال رتبه گرفته بودها. حتم بالادستیاش ازش راضی ان.»

«چه عالی! شما باید بهش افتخار کنین.»

«کارگر مصممیه. از همون بچگی هم همین طوری بود. یادمه وقتی بچه بود همه ی پدرای دیگه بچه هاشونو وادار می کردن بیش تر درس بخونن، من بینوا ناچار بودم وادارش کنم بلکه یه کمم بازی کنه، بس که کار می کرد.»

خانم فوجی وارا باز هم خندید و سرش را تکان داد. «بله، کازوئو هم کارگر سختکوشیه. تا دیروقت شب سرش لای کاغذنوشته هاشه. بهش می گم انقده کار نکن، اما گوشش بدهکار نیس.»

«نه، هیچ وقت گوش نمی کنن. بذار بگم خود منم همین جور بودم. ولی

وقتی به کاری که می‌کنی اعتقاد داشته باشی دیگه احساس نمی‌کنی داری وقتو از دست می‌دی. زنم دایم بهم می‌گفت استراحت کنم، ولی کی گوش می‌داد؟»

«آره، کازوئو هم درست همین جوریه. ولی اگه دوباره زن بگیره، باید اخلاقشو خوب کنه.»

اوگاتا جان خندان گفت «خیلی روش حساب نکنین!» بعد چوب‌های غذاخوری‌اش را مرتب و منظم کنار کاسه‌اش گذاشت.

«عجب غذای معرکه‌ای بود!»

«چی می‌گین؟ دیگه باید ببخشین. باز می‌خواین؟»

«اگه لطف کنین ممنون می‌شم. این روزا باید حسابی قدریه همچین

دستپختی رو بدونم.»

خانم فوجی وارا که بلند می‌شد، باز گفت «چی می‌گین!»

خیلی وقت نبود برگشته بودیم که جیرو یک ساعت یا چیزی در آن حدود زودتر از وقت معمول به خانه آمد. قبل از این که دوش بگیرد، با پدرش احوالپرسی گرمی کرد - هیچ خبری از کج خلقی شب قبلش نبود. کمی بعد برگشت، کیمونویی پوشیده بود و زیر لب برای خودش آواز می‌خواند. روی بالشتکی نشست و با حوله موهایش را خشک کرد.

اوگاتا جان پرسید «خب، چی شد؟»

«چی؟ آهان، جلسه؟ بد نبود. اصلاً بد نبود.»

من می‌خواستم به آشپزخانه بروم، ولی دم در ایستادم تا ببینم جیرو چه می‌گوید. پدرش هم همچنان به او نگاه می‌کرد. چند لحظه‌ای جیرو بی‌این که نگاهی به ما بیندازد موهایش را خشک کرد.

آخر سر گفت «راستش، گمونم خیلی هم خوب بود. نماینده‌هاشونو مجبور کردم یه موافقت‌نامه امضا کنن. خب قراردادِ قرارداد که نیس، ولی

از خیلی جهاتم همونه. ریسم پاک شاخ درآورده بود. براشون عجیب بود که رقبا به همین سادگی تسلیم بشن. بهم گفت باقی روز استراحت کنم.» اوگاتاجان خندید و گفت «هی، چه خبر خوبی!» نگاهی به من انداخت، بعد هم به سرش. «این که عالیه!»

لبخندی به شوهرم زدم و گفتم «تبریک. خوشحالم کردی.» جیرو سرش را بلند کرد، انگار اولین بار بود متوجه من می شود. پرسید «چرا همون طور اون جا واسادی؟ می دونی که از چایی اصلاً بدم نمی آد.» حوله اش را کناری گذاشت و موهایش را شانه زد.

آن شب، برای این که موفقیت جیرو را جشن بگیریم، غذای مفصل تری درست کردم. اوگاتاجان چه وقت غذا، چه حتاً باقی شب، چیزی از ملاقات آن روزش با شیگئو ماتسودا بروز نداد. با این حال، وقتی آمدیم اولین لقمه را به دهان بگذاریم بی مقدمه گفت «جیرو، من فردا از پیشتون می رم.»

جیرو سرش را بلند کرد. «می خواین برین؟ آخ، چه حیف. خُب، خدا کنه از سفرتون راضی باشین.» «آره، استراحت خوبی بود. تازه، من بیش تر از اونچه خیال داشتم پیشتون موندم.»

جیرو گفت «منزل خودتونه پدر. خاطر جمع باشین. اصلاً عجله نکنین.»

«ممنون، اما باید زود برگردم. یه کم خورده کاری دارم که باید بهشون برسم.»

«پس هروقت، فرصت کردین، حتماً بیاین بهمون سر بزنین.» گفتم «هروقت بچه به دنیا اومد، باید بیاین ببینیش پدر.» لبخندی روی لب های اوگاتاجان نشست. گفت «خُب شاید عید پیام ولی قبل از اون، اتسوکو، مزاحمت نمی شم. تو خودت به قدر کافی گرفتاری داری، دیگه من قوز بالا قوز نمی شم.»

شوهرم گفت «بد شد که وقتی این همه سرم شلوغ بود، پیش ما اومدین. دفعه‌ی بعد، شاید انقدر مشغول نباشم و بتونیم بیش‌تر با هم صحبت کنیم.»

«نگران نباش جیرو. وقتی می‌بینم خودتو وقف کارت کردی، از همیشه خوشحال‌ترم.»

جیرو گفت «حالا که دیگه این معامله‌م جوش خورده، یه کمکی وقت پیدا کرده‌م. چه حیف که همین‌الآن می‌خواین برین. تازه می‌خواستم مرخصی بگیرم.»

گفتم «پدر، حالا که جیرو می‌خواد چند روزی تعطیل کنه شما نمی‌تونین یه هفته‌ی دیگه‌م پیش ما بمونین؟»
اوگاتا جان گفت «خیلی دلم می‌خواد. اما واقعاً فکر می‌کنم وقتشه برگردم.»

جیرو باز هم غذا خوردنش را از سر گرفت. گفت «چه حیفا!»
«بله، باید قبل از این که کی کوکو و شوهرش سر برس، باغچه رو تموم کنم. گفتن می‌خوان پاییز بیان پیشم.»
جیرو جوابی نداد و در سکوت غذایش را خورد. بعد اوگاتا جان گفت «تازه من که نمی‌تونم تمام طول روز این‌جا بشینم و برم تو نخ شطرنج!» و خنده‌ی عجیبی سرداد.

جیرو سری تکان داد، اما چیزی نگفت. اوگاتا جان باز هم خندید، بعدش برای چندمین بار در سکوت غذا خوردن را امتحان کردیم.

جیرو بالاخره پرسید «پدر، این روزا ساکه می‌خورین؟»

«ساکه؟ هر از گاهی دمی به خمره می‌زنم. زیاد نه.»

«حالا این شب آخری که پیش مایین، شاید یه کم ساکه بد نباشه.»

اوگاتا جان چند لحظه‌ای این پیشنهاد را سبک‌سنگین کرد. آخر سر لبخندی زد و گفت «لازم نیس واسه خاطر یه آدم لب‌گور مٹ من خودتونو به زحمت بندازین. ولی به سلامتی آینده‌ی درخشانت لبی‌تر

می‌کنیم.»

جیرو با سر به من اشاره‌ای کرد. من رفتم سر وقت قفسه. و یک بطری و دو فنجان بیرون آوردم.

اوگاتا جان داشت می‌گفت «همیشه پیش خودم می‌گفتم تو پیشرفت می‌کنی. خوبم نشون دادی پسر.»

شوهرم گفت «فقط به خاطر اونچه امروز اتفاق افتاد، هیچ معلوم نیس بهم ترفیع بدن. ولی گمونم کار امروز ضرری هم به کسی نمی‌زنه.»
اوگاتا جان گفت «البته که نه. من شک دارم تو امروز به خودتم ضرری رسونده باشی.»

وقتی برای شان ساکه می‌ریختم، هردو در سکوت تماشا می‌کردند. بعد اوگاتا جان چوب‌های غذاخوری‌اش را زمین گذاشت و فنجانش را بالا آورد.

گفت «به خاطر آینده‌ی تو، جیرو.»

شوهرم، که هنوز کمی غذا در دهانش بود، فنجانش را بالا گرفت.

گفت «و به سلامتی شما، پدر.»

حافظه، تا آن‌جا که می‌دانم، خیلی قابل اعتماد نیست؛ خیلی اوقات از شرایطی که در آن به یادآوری می‌نشینم رنگ می‌گیرد و بی‌شک این قضیه در مورد خاطراتی هم که من این‌جا جمع کرده‌ام، صدق می‌کند. برای نمونه، به‌نظم جالب آمد به خودم بقبولانم آنچه آن روز بعد از ظهر بر من گذشت، نوعی الهام بوده‌است، که مثلاً آن تصویر ناخوشایند که آن روز در ذهنم جاخوش کرده‌بود، به کل با رویاهای روزانه‌ی متعددی که در طول ساعات خلوت تنهایی از ذهن هرکسی می‌گذرد، متفاوت است.

به هر صورت به‌نظم اتفاق خارق‌العاده‌ای نبود؛ واقعه‌ی غمبار یافتن دختر بچه‌ای که از درختی حلق‌آویز شده - خیلی بیش‌تر از قتل‌های اولیه‌ی

کودکان - همسایه‌ها را تحت تأثیر قرار داده‌بود، و تنها من نبودم که آن تابستان از چنین منظره‌هایی در عذاب بودم.

دم‌دمای غروب، یکی دو روز بعد از گشت‌وگذار در ایناسا بود و من، سر خودم را با خُرده‌کاری‌های اطراف خانه گرم کرده‌بودم که نگاهم از پنجره به بیرون افتاد. زمین بایر بیرون می‌بایست از اولین باری که آن اتومبیل بزرگ امریکایی را دیدم، سفت‌تر شده‌باشد، چون می‌دیدم که اتومبیل بی‌هیچ دردسری دست‌اندازها را پشت سر می‌گذارد. ماشین جلوتر آمد و از زیر پنجره‌ی خانه‌ی ما گذشت. بخارِ روی شیشه نگذاشت درست ببینم، ولی به‌نظرم رسید راننده تنها نیست. اتومبیل ساختمان‌ها را دور زد و از دیدرس خارج شد.

حتماً همان‌موقع بود که آن اتفاق افتاد، من گیج و سردرگم به کلبه خیره شده‌بودم. بی‌هیچ پیشزمینه‌ای، آن تصویر وحشتناک جلوی چشم‌هایم آمد، و آزرده و پریشان از کنار پنجره کنار کشیدم. برگشتم سراغ کارهای خانه، و سعی کردم این تصویر را از ذهنم خارج کنم، ولی دقایقی طول کشید تا از شرش خلاص شوم و ذهنم را متوجه پیدا شدن دوباره‌ی سروکله‌ی ماشین بزرگ سفید کنم.

یک ساعت بعد بود که دیدم کسی از وسط زمین بایر به سمت کلبه می‌رود. چشم‌هایم را مالیدم تا واضح‌تر ببینم؛ زنی بود - خیلی هم لاغر - و قدم‌های سبک منظمی برمی‌داشت. زن مدتی بیرون کلبه ایستاد، بعد پشت درِ کشویی ناپدید شد. از کلبه چشم برداشتم، ولی اثری از زن نبود؛ از شواهد پیدا بود که زن داخل شده‌است.

چند لحظه‌ای همان‌طور پشتِ پنجره ایستاده‌بودم، نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. بالاخره، دمپایی به پا کردم و زدم بیرون. بیرون، گرما بیداد می‌کرد، و سفر در دل آن چند جَریب زمین خشک، به‌نظرم یک قرن طول کشید. در واقع، رفتن تا کلبه آن‌قدر خسته‌ام کرد که وقتی بالاخره رسیدم اصلاً فراموش کرده‌بودم برای چه آمده‌ام. وقتی از درون کلبه صداهایی به

گوشم خورد، درجا میخکوب شدم. یکی از آنها، صدای ماریکو بود؛ دیگری را به جا نیاوردم. به درگاه نزدیکتر شدم، ولی نمی توانستم چیزی بگویم. مدتی آن جا ماندم؛ نمی دانستم چه کار باید بکنم. بعد در کشویی را کنار زدم و فریادی کشیدم. صداها خاموش شد. لحظه‌ای دیگر صبر کردم، آخر داخل شدم.

فصل دهم

برخلاف روشنایی بیرون، ورودی کلبه خنک و تاریک بود. این جا و آن جا، نور خورشید از منذهای باریکی سرک می کشید و روی تاتامی باریکه‌راهی را روشن می کرد. بوی نامثل همیشه به مشام می رسید.

یکی دو ثانیه‌ای طول کشید تا چشم‌هایم به تاریکی عادت کند. پیرزنی روی تاتامی نشسته بود؛ ماریکو هم روبه‌رویش بود. زن با احتیاط - انگار می ترسید گردنش بشکند - سرش را چرخاند و رو به من کرد. صورت لاغری داشت سفید مثل گچ که در نظر اول مرا کاملاً آشفته کرد. هفتاد سالی داشت، هرچند ضعف گردن و شانه‌هایش، می توانست گذشته از سن و سال، به علت بیماری هم باشد. کیمونوی تیره‌ی دلگیری به تن داشت، از آنها که معمولاً صبح‌ها می پوشند. چشم‌هایش به آرامی چرخید و بی هیچ احساسی به من خیره شد.

آخر سر گفت «حال شما چگونه؟»

من هم تعظیم کوتاهی کردم و کمی با او احوالپرسی کردم. یکی دو ثانیه‌ای معذب‌همدیگر را نگاه کردیم.

پیرزن پرسید «شما همسایه این؟» کلماتش را کشیده ادا می کرد.

گفتم «بله، یه دوست.»

لحظه‌ای به من زل زد، بعد پرسید «هیچ خبر دارین صابخونه کجا رفته؟ این بچه رو این جا تک‌وتنها گذاشته و رفته.» دخترک جایش را عوض کرده و کنار غریبه نشست. وقتی پیرزن این را پرسید، چشم‌های کنجکاو ماریکو بهم خیره شد.

گفتم «نه، خبر ندارم.»

زن گفت «عجیبه. انگار بچه‌م نمی‌دونه. نمی‌دونم کجا ممکنه باشه.

زیاد نمی‌تونم بمونم.»

لحظاتی دیگر هم به یکدیگر چشم دوختیم.

پرسیدم «از راه دوری می‌آین؟»

«خیلی دور. منو بابت لباسام ببخشین. از مراسم خاکسپاری می‌آم.»

دوباره تعظیم کردم. «آهان!»

زن پیر که سر می‌جنباند گفت «حادثه‌ی ناراحت‌کننده‌ایه. همکار قدیم

پدرم بود. پدرم مریض‌تر از اینه که بتونه از خونه بیرون بیاد. حادثه‌ی

تلخی بود.» نگاهش دورادور اتاق گشت. سرش را همچنان با همان

احتیاط تکان می‌داد. دوباره پرسید «پس نمی‌دونین کجاس؟»

«نه، متأسفانه.»

«خیلی نمی‌تونم منتظر شم. پدرم نگران می‌شه.»

پرسیدم «پیغامی هس که بخواین بهش بگم؟»

پیرزن چند لحظه‌ای جواب نداد. بعد گفت «شاید بتونین بهش بگین که

من او مدم این جا و دنبالش می‌گشتم. قوم و خویشش هستم. اسمم یاسوکو

کاواداس.»

«یاسوکوجان؟» همه‌ی سعی‌ام را کردم که متوجه تعجبم نشود. «شما،

یاسوکوجان، دختر عموی ساچیکو هستین؟»

پیرزن تعظیمی کرد و همین‌موقع شانه‌هایش به آرامی لرزید. «می‌شه

لطف کنین و بهش بگین من او مدم این جا پی‌اش. شما هیچ نمی‌دونین

کجا ممکنه باشه؟»

دوباره اظهار بی اطلاعی کردم. زن باز شروع کرد به سرجناباندن. گفت «ناگازاکی این روزا خیلی فرق کرده، امروز بعد از ظهر به زحمت شناختمش.»

گفتم «بله. گمونم حسابی عوض شده. ولی مگه شما تو ناگازاکی زندگی نمی کنین؟»

«خیلی ساله که ما تو ناگازاکی زندگی می کنیم. همین جور که گفتین پاک عوض شده. ساختمونای جدید سبز شده، خیابونای جدید. آخرین باری که او مدم شهر، گمونم بهار بود. حتا از اون وقتم ساختمونای جدیدی بالا رفته که مطمئنم بهار اون جا نبودن. راستش، اون وقتم، گمونم می رفتم ختم کسی. بله، ختم یاماشیتاجان بود. مراسم ختم تو بهار انگار غمگین تره. گفتین همسایه این؟ پس از آشنایی تون خوشبختم.» صورتش لرزید و دیدم که لبخند می زند؛ ناراحت بودم، ولی جرأت نمی کردم پا روی تاتامی بگذارم.

گفتم «از دیدنتون خیلی خوشحالم. ساچیکو خیلی از شما حرف می زنه.»

«از من؟» به نظرم چند لحظه ای به این موضوع فکر کرد. «ما منتظر بودیم بیاد باهامون زندگی کنه. با من و پدرم. شاید بهتون گفته باشه.»
«بله، گفته.»

«سه هفته پیش منتظرش بودیم ولی هنوز نیومده.»
«سه هفته پیش؟ فکر کنم سوء تفاهمی پیش اومده. خیال می کنم همین روزا راهی بشه.»

چشم های پیرزن یک بار دیگر اتاق را برانداز کرد. گفت «حیف که این جا نیس. ولی اگه شما همسایه ش هستین، از ملاقاتتون خوشبختم.»
یک بار دیگر به من تعظیم کرد و به چشم هایم خیره شد.
گفت «شاید بتونین پیغامی بهش برسونین.»
«حُب، البته.»

زن مدتی ساکت شد. بالاخره گفت «من و اون کمی اختلاف نظر داشتیم. شاید اینم بهتون گفته باشه. فقط یه اختلاف نظر ساده، همین. فرداش وقتی فهمیدم بار و بندیلشو بسته و رفته، خیلی تعجب کردم. نمی‌خواستم ناراحتش کنم. پدرم می‌گه همه‌ش تقصیر منه.» مکثی کرد و تکرار کرد «نمی‌خواستم ناراحتش کنم.»

تا پیش از آن اصلاً به فکرم نرسیده بود که عمو و دختر عموی ساچیکو خبری از وجود دوست امریکایی اش ندارند. چون جواب مناسبی نداشتیم، دوباره تعظیم کردم.

پیرزن ادامه داد «اعتراف می‌کنم از وقتی رفته، خیلی دلم براش تنگ شده. دلم برای ماریکو جازم تنگ شده. من از بودنشون خوشحال بودم، به کل از حماقتم بود که تعصبانی شدم و اون حرفا رو زدم.» دوباره مکث کرد، چهره‌اش را به طرف ماریکو گرداند و بعد هم به من نگاه کرد.

«پدرم به نوبه‌ی خودش، دلش برای اونا تنگ شده. می‌دونین، خب اون می‌تونه بشنوه. می‌تونه بشنوه که خونه چقدر ساکت‌تر شده. یه روز صبح دیدم بیداره، می‌گفت خونه اونو یاد قبرستون می‌ندازه. اگه اونا برگردن برای پدرم بهتر می‌شه. شاید به خاطر اون برگرده.»

گفتم «مطمئن باشین همه‌ی اینا رو به ساچیکو جان می‌گم.»

پیرزن گفت «به خاطر خودش هم هس. هرچی باشه برای زن خوب نیس که هیچ مردی نباشه راهنماییش کنه. همچه اوضاعی فقط به آدم ضرر می‌زنه. پدرم مریضه، ولی جونش در امونه. اون باید برگرده، برای هرچی نباشه، لااقل برای خودش.» پیرزن گره بقچه‌ای را که کنارش بود باز کرد. گفت «اینارو با خودم آورده‌م. چیزی نیس، فقط چن تا ژاکت پشمیه که خودم بافته‌م. ولی پشمش اعلاسه. می‌خواستم وقتی برگشت بهش بدم، ولی امروز با خودم آوردمش این‌جا. اولش یه دونه برای ماریکو بافتم، بعد فکر کردم یه دونه‌م برای مادرش ببافم.»

ژاکت پشمی را برداشت و به دخترک نگاه کرد. دوباره لبخند زد و

دهانش وارفت.

گفتم «خیلی قشنگن. حتماً خیلی وقتونو گرفته.»

زن گفت «پشمش نمره یکه.» بقچه را دور ژاکت‌ها بست و به دقت گره

زد. «دیگه باید برگردم. پدرم نگران می‌شه.»

بلند شد و از بالای تاتامی پایین آمد. من در پوشیدن دمپایی‌ها کمکش

کردم. ماریکو آمده بود کنار تاتامی، و زن دستی به سر بچه کشید.

گفت «پس یادت باشه ماریکوجان به مامانت بگی چی گفتم‌ها. لازم

نیس نگران بچه‌گره‌هات باشی. تو خونه واسه شون یه عالم اتاق هس.»

ماریکو گفت «زود می‌آیم. به مامان می‌گم.»

زن دوباره لبخند زد. بعد به طرف من برگشت و تعظیم کرد.

«خوشحالم که دیدمتون. نمی‌تونم بیش‌تر بمونم. پدرم - گفتم که حالش

خوب نیس.»

وقتی آن روز عصر دوباره به کلبه برگشتم، ساچیکو گفت «ته، تویی

اتسوکو؟» خندید و گفت «این چه قیافه‌ایه؟ توقع نداشتی که تموم عمرمو

این‌جا زندگی کنم!»

انبوهی لباس، پتو و خرت‌وپرت‌های دیگر روی تاتامی ریخته بود. به

تناسب چیزی گفتم و گوشه‌ای نشستم که دست‌وپاگیر نباشم. روی زمین،

کنار دستم، متوجه دو کیمونوی خوش‌دوخت شدم که تا حالا ندیده بودم

ساچیکو بپوشد. همین‌طور - وسط اتاق، درون جعبه‌ای - مجموعه‌ی

چای‌خوری چینی سفید ماتش را دیدم. ساچیکو درهای کشویی مرکزی را

کنار زده بود تا آخرین پرتو آفتاب داخل خانه را روشن کند؛ با این‌همه

تاریکی به سرعت به همه‌جا سر می‌کشید و نور تکیده‌ی غروب که از

حیاط می‌گذشت فقط همان گوشه‌ای را روشن می‌کرد که ماریکو خیره به

مادرش نشسته بود. کنارش دو بچه‌گره بازی‌کنان از سر و کول هم بالا

می‌رفتند، ماریکو بچه‌گره‌ی سوم را بغل کرده بود.
 به ساچیکو گفتم «گمونم ماریکو بهت گفته امروز یکی اومده بود
 دیدنت. دختر عموت این جا بود.»

ساچیکو همچنان چمدانش را می‌بست. «آره. ماریکو گفت.»
 «صبح می‌رین؟»

بی‌حوصله گفت «آره.» بعد آهی کشید و سرش را بلند کرد. «آره
 اتسوکو، فردا صبح می‌ریم.»

چیزی را بسته‌بندی کرد و گوشه‌ی چمدان جا داد.
 من بالاخره گفتم «خیلی اثاث داری. چه جوری می‌خواهی همه‌ی اینا رو
 ببری؟»

مدتی کوتاه ساچیکو جوابی نداد. بعد باز مشغول بستن اثاثیه‌اش شد و
 گفت «خودت خیلی خوب می‌دونی اتسوکو. با ماشین می‌برمشون.»
 ساکت ماندم. نفس عمیقی کشید و نگاهی به من انداخت.

«آره، ما داریم از ناگازاکی می‌ریم اتسوکو. باور کن، می‌خواستم به
 محض این‌که این بار و بندیلو جمع کردم، پیام ازت خدافظی کنم. پولی رو
 که بهت بدهکارم با پست بر می‌گردونم، اصلاً غصه‌شو نخور.» دوباره
 برگشت سر وقت اثاثیه‌اش.

پرسیدم «کجا دارین می‌رین؟»

«کوبه. دیگه همه‌چی مرتبه، یه بار برای همیشه.»

«کوبه؟»

«آره اتسوکو، کوبه. بعدشم امریکا. فرانک ترتیب همه‌چی رو داده. برام
 خوشحال نیستی؟» خنده‌ی تند و تیزی سرداد، بعد دوباره برگشت
 سر کارش.

من ازش چشم برداشتم. ماریکو هم نگاهش می‌کرد. بچه‌گره‌ای که
 دستش بود، دست‌وپا می‌زد تا پیش باقی بچه‌گره‌ها روی تاتامی برود،
 ولی ماریکو محکم نگهش داشته بود. کمی آن‌طرف‌تر جعبه‌ی سبزیجاتی

که در فروشگاه کوچی بی‌کی برده بود، به چشم می‌خورد؛ به نظر ماریکو از جعبه خانه‌ای برای بچه‌گربه‌هایش ساخته بود.

«راستی، اتسوکو. اون خرت و پرت‌ها که اون‌جا افتاده» ساچیکو با دست اشاره‌ای کرد «مجبورم همین‌جا بذارمشون. اصلاً فکر نمی‌کردم انقدر زیاد باشن. بعضیاشون دیگه به دردم نمی‌خوره. اگه دوست داری ورشون دار. نمی‌خوام مجبورم کنم‌ها. فقط این‌که بعضیاشون جنس مرغوبی دارن.»

گفتم «پس عموت چی می‌شه؟ دختر عموت چی؟»

«عموم؟» شانه‌هایش را بالا انداخت. «لطف کرده ما رو به خون‌هش دعوت کرده. ولی خب من حالا برنامه‌های دیگه‌ای دارم. آخ تو نمی‌دونی اتسوکو، اگه از این‌جا برم چقدر راحت می‌شم. گمونم ته‌ته این کثافتو دیدم.» دوباره نگاهی بهم انداخت و خندید. «خوب می‌دونم تو سرت چی می‌گذره. بهت اطمینان می‌دم اتسوکو، اشتباه می‌کنی. این دفه دیگه ولم نمی‌کنه بره. فردا اول وقت با ماشینش این‌جاست. نه‌خیر، تو برام خوشحال نیستی.» ساچیکو به‌بار و بندیلی که کف زمین ولو شده بود، نگاهی کرد و آه کشید. بعد از کنار کُپه‌ی رخت‌ولباس گذشت و کنار مجموعه‌ی چای‌خوری زانو زد، و درون جعبه را با گلوله‌های پشم پر کرد. ماریکو بی‌هوا گفت «هنوز تصمیم نگرفتی؟»

مادرش گفت «الآن وقت این حرفا نیس ماریکو. سرم شلوغه.»

«ولی خودت گفتی می‌تونم بیارمشون. یادت نیس؟»

ساچیکو جعبه‌ی چوبی را تکان داد، هنوز صدای به‌هم خوردن چینی‌ها می‌آمد. نگاهی به اطراف انداخت، تگه‌پارچه‌ای یافت و رشته‌رشته‌اش کرد.

ماریکو باز گفت «خودت گفتی می‌تونیم نیگرشون داریم.»

«ماریکو، تو رو خدا یه دقه به این حال‌واوضاعمون فکر کن. آخه

چه جووری می‌تونیم همه‌ی این جونورا رو با خودمون ببریم؟»

«ولی تو گفتی می‌تونم نیگرشون دارم.»

ساجیکو آه کشید و به نظر می‌رسید برای لحظه‌ای دارد به چیزی فکر می‌کند. به چای خوری‌ها نگاه کرد، رشته‌های پارچه در دستش بود.

ماریکو گفت «خودت گفتی، مامان. یادت نیست؟ گفتی می‌تونیم.»

ساجیکو اول نگاهی به دخترش انداخت و بعد به بچه‌گره‌ها. خسته و

درمانده گفت «حالا اوضاع فرق کرده.»

بعد موجی از عصبانیت در چهره‌اش دوید و تگه‌پارچه‌ها را انداخت

زمین. «چرا همه‌ی فکر و ذکر شده این جونورا، ماریکو؟ آخه

چه جوری با خودمون بپریمشون؟ نه، همین جا ولشون می‌کنیم.»

«ولی تو گفتی نیگرشون می‌داریم.»

ساجیکو به دخترش خیره شد. صدایش را پایین آورد، تقریباً زمزمه

می‌کرد. «تو به هیچ‌چی دیگه فکر نمی‌کنی؟ هنوز انقدر بزرگ نشدی که

غیر این حیوونای کثیف ریزه‌میزه چیزای دیگه رو هم ببینی؟ فقط کافیه

یه کم بزرگ شی. نمی‌شه که تا ابد با این دلخوشی‌های آبکی احساساتی سر

کنی. اینا فقط... فقط چن تا حیوونن، نمی‌فهمی بچه؟ نمی‌فهمی؟»

ماریکو زل زده بود به مادرش.

من پریدم وسط «اگه دلت بخواد، من می‌تونم هر چن وقت یه بار پیام

بهشون غذا بدم. اونام بالاخره برا خودشون یه سرپناهی دست و پامی‌کنن.

دلواپس نباش.»

دختر کوچولو رو به من کرد و گفت «مامان گفت می‌تونم بچه‌گره‌ها

رو نیگر دارم.»

ساجیکو با عصبانیت گفت «تموم کن این بچه‌بازی روا بازم مٹ

همیشه داری مخصوصاً آزارم می‌دی. چن تا جوونورِ سیاسوخته‌ی

فسقلی چه اهمیتی دارن؟»

بلند شد و رفت همان گوشه که ماریکو نشسته بود. بچه‌گره‌ها روی

تاتامی ورجه‌وورجه می‌کردند. ساجیکو نگاه‌شان کرد. بعد نفس عمیقی

کشید. به آرامی، جعبه‌ی سبزیجات را به پهلو گرداند. این طوری دریچه‌ی توری رو به بالا قرار گرفت. دستش را دراز کرد و بچه‌گره‌ها را یکی یکی درون جعبه انداخت. بعد به دخترش رو کرد، ماریکو هنوز تنها بچه‌گره‌ی باقی مانده را در بغل داشت.

ساجیکو گفت «بدهش ببینم».

ماریکو تکان نخورد. ساجیکو رفت جلو و دستش را دراز کرد. دخترک برگشت به من نگاه کرد.

گفت «این آتسوئه. می‌خوای ببینیش اتسوکوجان؟ این آتسوئه».

ساجیکو گفت «اون جونور و بده من. نمی‌فهمی؟ این فقط یه حیوونه. چرا نمی‌فهمی ماریکو؟ واقعاً انقدر بچه‌ای؟ این که بچه‌ت نیس، حیوونه، مٲ - مٲ موش یا مار. حالا دیگه بدهش من».

ماریکو به مادرش خیره شد. بعد آرام بچه‌گره را پایین آورد و روی تاتامی جلوی پایش گذاشت. وقتی ساجیکو بچه‌گره را بلند کرد، حیوان دست و پا می‌زد. آن را درون جعبه انداخت، و دریچه‌ی توری را بست. به دخترش گفت «همین جا بمون.» و جعبه را بلند کرد. بعد وقتی رد می‌شد، بهم گفت «واقعاً احمقانه‌س، اینا فقط چن تا حیوونن. چه اهمیتی داره؟»

ماریکو بلند شد و به نظر می‌رسید می‌خواهد دنبال مادرش برود. ساجیکو دم در برگشت و گفت «بهت چی گفتم؟ همون جا بمون!» ماریکو چند لحظه‌ای لب تاتامی این پا آن پا کرد؛ و یکسره به راه خروج مادرش نگاه می‌کرد.

بهبش گفتم «همین جا منتظر مادرت بمون، ماریکوجان».

دخترکو چولو برگشت نگاهم کرد. و لحظه‌ای بعد، از در زد بیرون.

یکی دو دقیقه‌ای تکان نخوردم. بالاخره بلند شدم و دمپایی‌هایم را به پا کردم. ساجیکو را از ورودی می‌دیدم که کنار رود زانو زده‌است. جعبه‌ی

سبزیجات کنار دستش بود؛ حواسش به دخترش نبود، که چند یاردی عقب‌تر درست کنار سرازیری تند زمین ایستاده‌بود. من از کلبه زدم بیرون و رفتم طرف ماریکو.

آرام گفتم «بیا برگردیم خونه، ماریکوجان.»

چشم‌های دخترک بر مادرش ثابت مانده بود و از صورتش چیزی پیدا نبود. پیش روی ما آن‌پایین ساچیکو با احتیاط کنار رود زانو زد و جعبه را کمی پیش کشید.

دوباره گفتم «بیا بریم تو، ماریکو.» ولی دخترک چولو توجهی به من نکرد. از کنارش رد شدم و از سرازیری پر گل ولای رفتم پایین. نور غروب از لابه‌لای درخت‌های آن سوی رود می‌گذشت و نی‌های روئیده در کنار آب سایه‌های بلند خود را روی پهنه‌ی زمین گل‌آلود گسترده‌بودند. ساچیکو تکه‌چمنی پیدا کرد تا رویش زانو بزند، ولی آن‌هم پوشیده از گل بود.

آهسته گفتم «نمی‌شه بذاریم برن؟ چه می‌دونی، شاید یکی بخوادشون.» ساچیکو از پشت دریچه‌ی توری درون جعبه را می‌نگریست. دریچه را کنار زد، بچه‌گره‌ای را بیرون آورد و دریچه را دوباره بست. گره را با دو دست نگه داشته‌بود، چند ثانیه‌ای نگاهش کرد، بعد به طرف من رو گرداند. «این فقط یه حیوونه اتسوکو. فقط همین.»

گره را درون آب برد و با دست نگاهش داشت. لحظاتی همان‌طور خیره به آب ماند. هر دو دستش زیر آب بود. کیمونوی تابستانه‌ای به تن داشت، و گوشه‌ی هردو آستینش خیس شده‌بود.

بعد برای اولین بار، بی آن‌که دست‌هایش را بیرون بیاورد، از روی شانه نگاهی به دخترش انداخت. من هم نگاهش را دنبال کردم، و هردو لحظه‌ای به پشت سر، به ماریکو نگاه کردیم. دخترک بالای سرازیری ایستاده‌بود و با همان صورت سرد و بی‌روح ما را تماشا می‌کرد. وقتی دید روی مادرش به اوست، کمی سرش را تکان داد؛ بعد همان‌طور درحالی که

دست‌هایش پشتش بود، ایستاد.

ساجیکو دست‌هایش را از آب بیرون آورد و به بچه‌گره‌ای که نگه داشته بود، خیره شد. آن‌را به صورتش نزدیک‌تر کرد و آب از میج و بازویش پایین چکید.

با خستگی گفت «هنوز زنده‌س!» بعد رو به من کرد و گفت «این آبو بین، اتسوکو، خیلی کثیفه.» با بیزاری بچه‌گره را درون جعبه انداخت و درش را بست. «این جونورا چه جونی می‌کنن.» این را گفت و میج دستش را بالا گرفت تا خراش‌های روی آن را نشانم بدهد. موهایش هم خیس شده بود؛ یک قطره و بعد یکی دیگر و همین‌طور آب از طره‌ی خمیده بر چهره‌اش، می‌چکید.

ساجیکو جای پایش را محکم کرد و بعد جعبه‌ی سبزیجات را تالاب رودخانه هل داد. جعبه سُر خورد و درون آب افتاد. ساجیکو برای این‌که نگذارد جعبه روی آب بماند، خم شد و آن‌را زیر آب برد. آب تا نیمه‌ی دریچه بالا آمد. او همچنان جعبه را نگه داشته بود، و آخر سر با دو دست هلش داد. جعبه روی آب شناور شد، تکانی خورد و بیش‌تر در آب فرو رفت. ساجیکو بلند شد و ما هردو جعبه را تماشا کردیم. جعبه همچنان شناور بود. بعد در یک جریان تند افتاد و به پایین رودخانه رفت. حرکت چیزی تو جهم را جلب کرد و برگشتم. ماریکو کنار رودخانه می‌دوید و به سمت نقطه‌ای می‌رفت که خشکی به درون رودخانه جلورفتگی داشت. همان‌جا ایستاد و به جعبه‌ی شناور چشم دوخت. هنوز هم نمی‌شد از صورتش چیزی خواند. جعبه به نی‌ها گیر کرد، بعد آزاد شد و به سفرش ادامه داد. ماریکو باز هم شروع کرد به دویدن. باز هم چند متری کنار رودخانه دوید و ایستاد به تماشای جعبه. آن لحظه فقط گوشه‌ی کوچکی از جعبه بالای سطح آب دیده می‌شد.

ساجیکو گفت «این آب خیلی کثیفه.» دست‌هایش را تکان می‌داد تا خشک شود. یکی یکی آستین‌های کیمونویش را چلانند و گِل روی

زانوهایش را پاک کرد. «بیا برگردیم اتسوکو. این پشه‌ها دیگه دارن دخلمو می‌آرن.»

«پس ماریکو چی؟ الانه که شب بشه‌ها.»

ساچیکو برگشت و دخترش را صدا زد. ماریکو پنجاه یاردی دور شده بود و هنوز هم چشم به آب داشت.

انگار صدا را نشنید و ساچیکو شانهِ بالا انداخت. گفت «به موقع برمی‌گرده. حالا دیگه باید برگردم سر جمع کردن اثاثیه تا تاریک نشده.» از سرازیری بالا رفت و به طرف کلبه راه افتاد.

ساچیکو فانوس را روشن کرد و از تیرک چوبی کوتاهی آویخت. گفت «خودتو ناراحت نکن اتسوکو. زود برمی‌گرده.» راه خودش را از بین خرت‌وپرت‌های پخش‌وپلا روی تاتامی باز کرد و رفت سر جای قبلی‌اش روبه‌روی درهای کشویی باز نشست. پشت سرش، آسمان تیره و تاریک شد. ساچیکو دوباره مشغول بسته‌بندی شد. من گوشه‌ی دیگر اتاق نشستم و نگاهش کردم.

پرسیدم «حالا برنامه‌ت چیه؟ وقتی رسیدی کوبه چی کار می‌خوای بکنی؟»

گفت «ترتیب همه‌چی داده‌شده اتسوکو. نمی‌خواد نگران باشی. فرانک حساب همه‌چی رو کرده.»

«ولی چرا کوبه؟»

«اون‌جا چن تا دوست داره. تو بخش امریکایی. بهش یه کاری تو کشتی باری داده‌ن، یه چشم به هم‌زدن می‌رسه امریکا. اون وقت واسه‌م پولی رو که لازمه می‌فرسته. این به هر حال بهترین راه حله. هرچی نباشه، وقتی برگرده امریکا کار پیدا کردن واسه‌ش خیلی راحت‌تره. اگه یه کم معطل بشم که ایرادی نداره.»

«آهان!»

«اون حساب همه چی رو کرده اتسوکو. اون تو کوبه واسه مون کار پیدا کرده و ترتیبی داده که با نصف قیمت سوار کشتی بشیم.» آهی کشید. «ممکن نیس بدونی چقدر از ترک کردن این جا خوشحالم.»

ساچیکو برگشت سر کارش. نور رنگ پریده‌ی بیرون یک طرف صورتش را روشن کرده بود، اما دست‌ها و آستین‌هایش در روشنایی بود. پرسیدم «فکر می‌کنی زیاد تو کوبه معطل بشی؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت. «یاد گرفته‌م صبور باشم، اتسوکو. آدم باید صبور باشه.»

در تاریکی نمی‌توانستم ببینم چه چیزی را بسته‌بندی می‌کند؛ اما به نظر می‌رسید برایش مشکل ایجاد کرده‌است، چون چندبار باز و بسته‌اش کرد. ادامه داد «تازه، اتسوکو، اگه این دفه واقعاً جدی نبود، چرا خودشو تو دردسر انداخت؟ چرا به خاطر من زیر بار این همه مشکل رفت؟ اتسوکو، تو دیگه بعضی وقتا خیلی بددل می‌شی. باید به خاطر من خوشحال باشی. بالاخره اوضاع داره جور می‌شه.»

«بله، البته. برات خوشحالم.»

«بعدشم، اتسوکو، بعد از این همه زحمتی که برای ما کشیده، جدّاً بی‌انصافیه که بازم بهش شک داشته‌باشیم. جدّاً بی‌انصافیه.»

«بله.»

«ماریکو هم اون جا خوشحال تر می‌شه. امریکا برای تربیت دخترای جوون خیلی جای بهتریه. اون جا هر بلایی دلش بخواد می‌تونه سر زندگیش بیاره. می‌تونه بزنه تو تجارت، یا بره دانشگاه نقاشی بخونه و هنرمند بشه. اتسوکو، همه‌ی اینا تو امریکا راحت تره. ژاپن برا دخترا جایی نداره. این جا چه تصویری از آینده‌ش می‌تونه داشته‌باشه؟»

جوابی ندادم. ساچیکو سرش را بلند کرد و خنده‌ی ریزی کرد.

گفت «هی! بخند اتسوکو! آخرش همه چی درست می‌شه.»

«بله، حتماً همین جوره.»

«آره.»

ساجیکو یکی دو دقیقه‌ی دیگر هم با خرت و پرت‌هایش ور رفت. بعد دست‌هایش از کار افتاد، و از آن طرف اتاق زل زد به چشم‌هایم. صورتش در آن ترکیب غریب نورها برق می‌زد.

گفت «حتماً فکر می‌کنی احمقم، نه اتسوکو؟»

کمی جا خوردم و نگاهش کردم.

گفت «می‌دونم که ممکنه هیچ وقت امریکا رو نبینم. و حتا اگرم بتونیم، می‌دونم چقدر مشکل رو سرمون خراب می‌شه. فکر می‌کنی هیچ وقت اینا رو نمی‌دونستم؟»

جوابی ندادم و همچنان خیره به چشم‌های یکدیگر نشسته بودیم. ساجیکو گفت «ولی خُب که چی؟ چه فرقی می‌کنه؟ چرا نباید برم کوبه؟ دیگه چی برام مونده که بیازش، اتسوکو؟ تو خونگی عموم چیزی برام وجود نداره. فقط چن تا اتاق خالی، همه‌ش همین. اون جا می‌تونم تو یه اتاق بست بشینم تا گیسام سفید بشه. اون جا هیچ خبر دیگه‌ای نیس. فقط اتاقای خالی. خودتم اینو می‌دونی اتسوکو.»

گفتم «ولی ماریکو - ماریکو چی؟»

«ماریکو؟ اونم عادت می‌کنه. باید بکنه.» ساجیکو در تاریکی درحالی که یک طرف صورتش دیده‌نمی‌شد، به من چشم دوخته بود. دوباره به حرف آمد «فکر می‌کنی حتا یه لحظه‌م برای اون مادر خوبی بوده‌م؟»

چیزی نگفتم. بعد ناگهان ساجیکو زد زیر خنده.

«این مزخرفات چیه داریم واسه هم می‌بافیم؟» این را گفت و دستانش دوباره مشغول شد. «همه‌چی دُرُس می‌شه. خاطرت جمع. پام به امریکا برسه، واسه‌ت نامه می‌نویسم. شایدم یه روز اومدی ما رو دیدی، اتسوکو. می‌تونی بچه‌تم با خودت بیاری.»

«آره، حتماً.»

«شایدم تا اون وقت یه عالمه بچه داشته باشی.»

بلندبلند خندیدم و گفتم «آره، کسی چه می دونه.»

ساچیکو آهی کشید و هردو دستش را بلند کرد. زیر لب غرغر کرد

«این همه رو باید جمع کنم. باید بعضیشو بذارم بمونه.»

چند لحظه همان جا نشستم و نگاهش کردم.

آخر سر گفتم «اگه بخوای، می رم دنبال ماریکو می گردم. دیگه داره دیر

می شه.»

«فقط خودتو خسته می کنی، اتسوکو. کارمو تموم می کنم و اگه

اون وقت هنوز برنگشته بود با هم می ریم دنبالش.»

«زحمتی نیس. می رم شاید بتونم پیدااش کنم. بیرون دیگه تاریک شده.»

ساچیکو نگاهی بهم انداخت و شانه تکاند. گفت «پس بهتره فانوسم با

خودت ببری، کنار ساحل لیزه.»

بلند شدم و فانوس را از تیرک برداشتم. وقتی به سمت راه خروج

می رفتم سایه ها روی دیوار کلبه شلنگ انداز بالا و پایین می شدند. وقتی

داشتم می رفتم بیرون، برگشتم و نگاهی به ساچیکو انداختم. فقط پرهیبش

دیده می شد که در برابر درهای کشویی باز نشسته بود. آسمان پشت سرش

سیاهی می زد.

کنار رودخانه که پیش می رفتم پشه ها دور فانوسم هیاهویی راه

انداخته بودند. گه گاه یکی شان درون فانوس گیر می افتاد و من مجبور

می شدم بایستم و فانوس را ثابت نگه دارم تا جانور فرار کند.

چیزی نگذشت که پل چوبی کوچکی روی ساحل کمی جلوتر از من

نمایان شد. از روی آن که می گذشتم، لحظه ای ایستادم و به آسمان شامگاه

خیره شدم. آن طور که به یاد می آورم، آن جا روی پل احساس غریبی از

آرامش و آسودگی داشتم. چند دقیقه‌ای همان‌جا پا سبک کردم، به نرده‌ها تکیه دادم و به غوغای آب رودخانه‌ی زیر پایم گوش سپردم. وقتی بالاخره برگشتم، سایه‌ی خودم را دیدم که نور فانوس روی تخته‌های پل انداخته بود.

پرسیدم «این‌جا چی کار می‌کنی؟» دخترک پشت سرم زیر نرده‌های روبه‌رویی چمباتمه زده بود. جلوتر آمدم تا چهره‌اش را زیر نور فانوس بینم. دختر داشت به کف دست‌هاش نگاه می‌کرد و چیزی نگفت.

گفتم «چه ت شده؟ چرا این‌جا نشستی؟»

پشه‌ها دست از سر فانوس بر نمی‌داشتند. فانوس را پیش پایم زمین گذاشتم و صورت دختر روشن‌تر شد. بعد از سکوتی طولانی، گفت «من نمی‌خوام برم. دلم نمی‌خواد فردا جایی برم.»

آهی کشیدم. «ولی ممکنه خوشت بیاد. هرکسی یه کم از چیزای جدید می‌ترسه. اون‌جا ترست می‌ریزه.»

«نمی‌خوام برم. دوسش ندارم. اون مٹ خوک می‌مونه.»

با عصبانیت گفتم «نباید این حرفو بزنی.» مدتی به هم خیره شدیم، بعد ماریکو نگاهش را دوباره به دست‌هایش دوخت.

این‌بار آرام‌تر گفتم «اصلاً نباید این حرفا رو بزنی. اون از تو خوشش می‌آد و می‌تونه برات مٹ یه بابای جدید باشه. قول می‌دم همه‌چی دُرُس بشه.»

دختر چیزی نگفت. من دوباره آه کشیدم.

ادامه دادم «به‌هرحال، اگه از اون‌جا خوشت نیاد، خب همیشه می‌تونم برگردی.»

این‌بار سرش را بلند کرد. در صورتش سوآلی پیدا بود. گفتم «آره، بهت قول می‌دم، اگه از اون‌جا خوشت نیومد، یه‌راس برمی‌گردین. ولی باید امتحان کنین بینین از اون‌جا خوشتون می‌آد یا نه. مطمئنم خوشتون می‌آد.»

دختر کوچولو داشت به دقت مرا تماشا می کرد. پرسید «چرا اینو با خودت اینور اونور می کشی؟»

«این؟ این دور دمپایی م پیچیده، همین.»

«چرا نیگرش می داری؟»

«گفتم که دور پام پیچیده. تو چه ته؟» خنده ی کوتاهی کردم. «چرا

این جور ی بهم نیگا می کنی؟ من که نمی خوام اذیتت کنم.»

بی این که نگاهش را از من بردارد، بلند شد.

دوباره پرسیدم «تو چه ته؟»

دخترک پا گذاشت به فرار، صدای پایش روی پل چوبی پیچید. انتهای

پل ایستاد و نگاه مشکوکی به من انداخت. لبخندی بهش زدم و فانوس را

بالا گرفتم. بچه باز هم دوید و رفت.

نیمه ی ماه بر فراز آب خودنمایی می کرد و من چند لحظه خاموش

خیره به ماه روی پل ماندم. در میان تاریکی به نظرم آمد ماریکو را دیدم که

در کنار ساحل به سمت کلبه می دوید.

فصل یازدهم

اولش مطمئن بودم یکی از کنار تختم رد شده و رفته بیرون، و در را

آرام پشت سرش بسته است. وقتی کاملاً بیدار شدم، تازه فهمیدم که

حسابی خیالاتی شده بودم.

در رختخواب دراز کشیدم و گوش سپردم بلکه صدایی بشنوم. ظاهراً

صدای نیکی را از اتاق پهلویی شنیده بودم؛ در طول اقامتش از این که

شبها خوابش نمی برد، نق زده بود. شاید هم اصلاً هیچ صدایی نبوده، من

دوباره طبق عادت خیلی زود از خواب بیدار شده بودم.

صدای پرندگان از بیرون می‌آمد، ولی اتاق من هنوز تاریک بود. چند دقیقه‌ی بعد بلند شدم و لباسم را پوشیدم. وقتی در اتاق را باز کردم، نور بیرون کم‌رنگ و تار بود. رفتم روی پاگرد ایستادم و کاملاً برحسب اتفاق به انتهای دیگر راهرو، به اتاق کیکو نگاهی انداختم.

بعد برای یک لحظه مطمئن شدم از اتاق کیکو صدایی می‌آید، صدایی آرام میان صدای پرندگان. خشکم زد. گوش دادم، بعد به طرف در راه افتادم. صداهای بیش‌تری به گوشم خورد و فهمیدم از پایین پله‌ها، از آشپزخانه می‌آید. لحظه‌ای دیگر روی پاگرد این‌پا آن‌پا کردم، بعد از پله‌ها پایین آمدم.

نیکی داشت از آشپزخانه بیرون می‌آمد و مرا دید.

«وای، مامان، تو که منو زهره‌ترک کردی!»

در تیره‌روشنای راهرو، دختر لاغر مرا دیدم که لباسی بلند و رنگ‌ورورفته به تن و فنجان‌ی به دست داشت.

«معذرت می‌خوام نیکی. خیال کردم دزد او شده.»

دخترم نفس عمیقی کشید، ولی هنوز می‌لرزید.

بعد گفت «خوابم نمی‌برد. گفتم پیام یه کم قهوه دُرُس کنم.»

«ساعت چنده؟»

«گمونم، طرفای پنج.»

رفت به اتاق نشیمن و مرا پای پله‌ها تنها گذاشت. قبل از این‌که بروم پیشش سری به آشپزخانه زدم و برای خودم قهوه درست کردم. در اتاق نشیمن، نیکی پرده‌ها را کنار زده بود و روی صندلی نشسته بود و با نگاهی خیره به باغ نگاه می‌کرد. نور خاکستری‌رنگی از پنجره روی صورتش افتاده بود.

پرسیدم «به‌نظرت بازم بارون می‌آد؟»

شانه بالا انداخت و از پنجره به بیرون خیره شد. من کنار بخاری دیواری نشستم و نگاهش کردم. بعد او از خستگی آهی کشید و

گفت «اصلاً نمی‌تونم خوب بخوابم. همه‌ش خوابای بد می‌بینم.»
 «نگران‌کننده‌س نیکی. تو سن‌وسالی که داری نباید مشکلی داشته باشی.»

چیزی نگفت و به باغ خیره شد.
 پرسیدم «چه جور خوابای بدی می‌بینی؟»
 «چه می‌دونم، خوابای بد دیگه.»
 «خوابای بد درباره‌ی چی؟»
 «فقط خوابای بد.» عصبانی شده بود «چه اهمیتی داره درباره‌ی چی باشه؟»

لحظه‌ای هردو ساکت شدیم. بعد نیکی بی‌این‌که رویش را برگرداند گفت «به‌نظرم پدر باید یه کم بیش‌تر مواظب اون می‌بود، تو چی می‌گی؟»
 بیش‌تر وقتاً توجهی بهش نداشت. واقعاً دُرُس نبود.
 صبر کردم بینم دیگه چه می‌گوید. بعد گفتم «خب البته عجیب نیس.
 اون که پدر واقعیش نبود.»
 «ولی واقعاً دُرُس نبود.»

بیرون تقریباً روز شده بود. پرنده‌ی تنهایی جایی آن نزدیکی برای خودش آواز می‌خواند.

گفتم «اون وقتاً پدرت یه کم‌کی آرمان‌گرا بود. اون واقعاً معتقد بود می‌تونیم این‌جا زندگی خوبی براش دست‌وپا کنیم.»
 نیکی شانه بالا انداخت. کمی تماشایش کردم و گفتم «ولی می‌دونی نیکی، من از اولشم می‌دونستم. همیشه می‌دونستم اون این‌جا خوشبخت نمی‌شه. با این‌حال با خودم آوردمش.»

دخترم یک لحظه موضوع را سبک‌سنگین کرد، بعد رو به من کرد و گفت «احمق نباش! از کجا می‌دونستی؟ و تازه هرکاری از دستت می‌اومد واسه‌ش کردی. تو آخرین کسی هستی که باید سرزنش بشه.»
 چیزی نگفتم. صورتش بدون آرایش کاملاً جوان به‌نظر می‌رسید.

گفت «به‌هرحال، آدم باید بعضی وقتا پی همه‌چی رو به تنش بماله. تو کار درستی انجام دادی. نمی‌شه که بشینی و دست رو دست بذاری تا زندگیت از بین بره.»

فنجان قهوه‌ای را که در دست داشتم زمین گذاشتم، و به باغ پشت سرش چشم دوختم. هیچ خبری از باران نبود و آسمان صاف‌تر از روزهای قبل به نظر می‌رسید.

نیکی دست‌بردار نبود «اگه همه‌چی رو همون‌جوری که بود قبول می‌کردی و همون‌جا می‌موندی، واقعاً حماقت کرده‌بودی. دست‌کمش سعی خودتو کردی.»

«همون‌طور که گفتی، بهتره دیگه حرفشو نزنیم.»

«جداً احمقانه‌س که مردم زندگیشونو حروم می‌کنن.»

محکم‌تر گفتم «دیگه در این‌باره حرف نمی‌زنیم، دلیلی نداره برگردیم سروقت این موضوع.»

دخترم دوباره برگشت. مدت کمی بی‌این‌که چیزی بگوییم نشستیم، بعد من بلند شدم و رفتم کنار پنجره، گفتم «امروز هوا بهتره. شاید خورشید در بیاد. اگه در اومد می‌ریم قدم می‌زنیم نیکی، واسه‌مون خوبه.»
زیرلب گفت «باشه.»

وقتی از اتاق نشیمن آمدم بیرون، دخترم هنوز پشت به صندلی داده بود، چانه‌اش را روی دستش تکیه داده‌بود و خیره به باغ می‌نگریست.

تلفن که زنگ زد، من و نیکی دیگر صبحانه را تمام کرده‌بودیم. آن‌قدر که روزهای قبل با او کار داشتند، کاملاً طبیعی بود که او بلند شود و به تلفن جواب دهد. وقتی برگشت، قهوه‌اش سرد شده‌بود.

پرسیدم «بازم دوستات؟»

سر تکان داد، و رفت زیر کتری را روشن کند.

گفت «راستش مامان، من امروز بعد از ظهر باید برگردم. اشکالی که نداره؟» یک دستش به دسته‌ی کتری بود و دیگری به کمرش.
«خب، معلومه که نه. از این جا بودند خوشحال شدم نیکی.»
«بازم می‌آم می‌بینمت. ولی الآن دیگه واقعاً باید برگردم.»
«نمی‌خواد معذرت بخوای. مهم اینه که تو خودت زندگیتو سروسامون می‌دی.»

نیکی رو برگرداند و منتظر کتری‌اش شد. پنجره‌های بالای ظرفشویی کمی غبار گرفته بود، اما بیرون خورشید می‌درخشید. نیکی برای خودش قهوه ریخت و آمد پشت میز نشست.
گفت «تازه، مامان، گفتم که یکی از دوستانم داره راجع به شما شعر می‌نویسه.»

لبخند زد. «آره، دوستت.»

«اون می‌خواد برات عکسی چیزی ببرم. یه عکس از ناگازاکی. یه همچی چیزی داری؟ شاید یه کارت تبریک قدیمی...؟»
«ببینم شاید یه چیزی برات پیدا کردم. چه احمقانه!» زدم زیر خنده
«...آخه چی می‌خواد درباره‌ی من بنویسه؟»

«اون واقعاً شاعر خوبیه. می‌دونی، خیلی چیزارو دیده. واسه همین بود که درباره‌ت براتش گفتم.»

«مطمئنم شعر معرکه‌ای می‌گه نیکی.»

«فقط یه کارت تبریک قدیمی، یا یه همچین چیزی. این طوری همه چی رو درباره‌ی اون موقعا می‌فهمه.»

«خب، نیکی، من خیلی مطمئن نیستم. یعنی چی همه چی؟»

«خودت خوب می‌دونی منظورم چیه.»

دوباره خندیدم. «به خاطر تو، بعداً یه نگاهی می‌کنم.»

نیکی داشت روی یک تکه نان برشته کره می‌مالید، ولی حالا کمی از کره را دوباره کنار گذاشت.

دخترم از بچگی لاغر بود، اما این که مدام نگران بود مبادا چاق شود، مرا به خنده می‌انداخت. مدتی نگاهش کردم. آخر سر گفتم «ولی حیف شد که امروز می‌ری. می‌خواستم پیشنهاد کنم امروز عصر بریم سینما.»

«سینما؟ چرا، چی داره؟»

«نمی‌دونم این روزا چه فیلمی نشون می‌دن. امیدوار بودم تو بیش‌تر از من بدونی.»

«راستی مامان، هزار سال می‌شه که با همدیگه نرفتیم سینما، نه؟ از وقتی بچه بودم.» لبخند زد، و برای یک لحظه صورتش حالت بچگی‌هاش را پیدا کرد. بعد چاقویش را زمین گذاشت و به فنجان قهوه‌اش خیره شد. گفت «منم خیلی سینما نمی‌رم. تو لندن سینماها شلوغ‌پلوغه، ولی ما خیلی نمی‌ریم.»

«خب اگه ترجیح می‌دی، البته همیشه تأثر هس. با اتوبوس می‌شه یه‌راس تا سالن تأثر رفت. نمی‌دونم الآن چی رو صحنه‌س، ولی می‌تونیم بفهمیم. اون روزنامه‌ی محلیه پشت سرت؟»

«خودتو اذیت نکن مامان. خیلی مهم نیس.»

«من فکر می‌کنم بعضی وقتا کارای خوبی اجرا می‌کنن. کارای مدرن. تو روزنامه‌ها می‌نویسه.»

«خیلی مهم نیس مامان. من به‌هرحال امروز باید برگردم. دلم می‌خواد بمونم اما واقعاً باید برگردم.»

«معلومه نیکی. نمی‌خواد معذرت بخوای.» از پشت میز بهش لبخند زد. «تازه، وقتی می‌بینم دوستای خوبی داری که باهاشون راحتی، خیال منم راحت می‌شه. هر وقت خواستی می‌تونی بیاریشون این‌جا.»

«باشه مامان، ممنون.»

اتاق خواب اضافه‌ای که نیکی از آن استفاده می‌کرد، کوچک اما محکم

و سرپا بود، آن روز صبح نور آفتاب آن جا اتراق کرده بود.

از دم در پرسیدم «این به درد دوستت می خوره؟»

نیکی داشت چمدان روی تختش را می بست و نگاهی به تقویمی که

پیدا کرده بودم، انداخت. گفت «خوبه.»

وارد اتاق شدم. از پنجره می شد باغ بیرون را با آن ردیف‌های منظم

درخت‌های جوان دید. تقویمی که دستم بود، برای هر ماه تصویری

داشت، ولی همه‌ی آن‌ها غیر از آخرین‌شان را کنده بودند. برای یک لحظه،

تنها تصویر باقی مانده برایم عزیز شد.

نیکی گفت «اگه چیز مهمیه بهم نده. اگه چیزی نداری، خب مهم نیس.»

خندیدم و تصویر را کنار وسایلش روی تخت گذاشتم. «این فقط یه

تقویم کهنه‌س، همین. اصلاً نمی دونم برا چی نگهش داشته‌م.»

نیکی دسته‌ای از موهایش را پشت گوشش انداخت و سرگرم بستن

چمدانش شد.

گفتم «انگار می خوای برا همیشه تو لندن بمونی.»

شانه بالا انداخت. «خب، اون جا راحت‌م.»

«ببین باید سلام منو به همه‌ی دوستات برسونی.»

«باشه می رسونم.»

«و به دیوید. اسمش همین بود، نه؟»

باز هم شانه بالا انداخت، ولی چیزی نگفت. با خودش سه جفت

چکمه‌ی مختلف آورده بود و حالا نمی دانست چطور آن‌ها را در چمدان

جا دهد.

«نیکی، فکر می کنم نقشه‌ای برای عروسی کردن نداشته باشی!»

«برا چی باید عروسی کنم؟»

«فقط سوال کردم.»

«چرا باید عروسی کنم؟ آخه به چه درد می خوره؟»

«فقط می خوای همین طوری تو لندن زندگی کنی، نه؟»

«خب، آخه چرا باید ازدواج کنم؟ مامان، واقعاً احمقانه‌س.» تقویم را لوله کرد و در چمدانش انداخت. «همه‌ی زنا رو این طوری شست و شوی مغزی می‌دن. اونا فکر می‌کنن زندگی یعنی ازدواج کردن و یه دوجین بچه پس انداختن.»

من همچنان نگاهش می‌کردم. گفتم «ولی آخرشم نیکی، خوب که نیگا کنی خبر دیگه‌ای هم نیس.»

«خدا جون! مامان، من یه عالمه کار می‌تونم بکنم. دلم نمی‌خواد یه گوشه‌ای گیر یه آقا بالاسر و یه مِشت بچه‌ی زِر زرو بیفتم. حالا چی شد یه هو یاد این قضیه افتادی؟» در چمدان بسته نمی‌شد. بی‌حوصله فشارش داد.

خنده کنان گفتم «فقط می‌خواستم بدونم نقشه‌ت چیه، نیکی. نمی‌خواد حالا انقدر ترش کنی. البته هرکاری بخوای می‌تونم بکنی.» دوباره در چمدان را باز کرد و خرت و پرت‌ها را جابه‌جا کرد. «خیله‌خب، نیکی عصبی نشو.»

این بار توانست در را ببندد. زیر لب گفت «فقط خدا می‌دونه چرا انقدر آشغال دنبال خودم راه انداخته‌م.»

نیکی پرسید «مامان، به مردم چی می‌گی؟ وقتی درباره‌ی من سوال می‌کنن، چی جواب می‌دی؟»

دخترم تصمیم گرفته بود تا بعد از غذا پیش من بماند، و ما بیرون آمدیم و در باغ پشت خانه قدم زدیم. خورشید هنوز می‌درخشید. اما هوا خنک بود. با تعجب نگاهش کردم.

«فقط بهشون می‌گم تو لندن زندگی می‌کنی. مگه این جور نیس؟»
 «آره، گمونم. ولی اونا ازت نمی‌پرسن من چی کار می‌کنم؟ - مث اون خانوم واترز پیرپاتال؟»

«چرا بعضی وقتا می پرسن. می گم با دوستات زندگی می کنی. فکر نمی کردم انقدر دلواپس حرف مردم باشی.»
«نیستم.»

به آرامی قدم می زدیم. خیلی جاها زمین گل آلود بود.
«به نظرم خیلی خوشت نمی آد، نه مامان؟»
«از چی خوشم نمی آد؟»

«از اوضاع من. دلت نمی خواد من اون دور دورا زندگی کنم. با دیوید و بقیه.»

ما به انتهای باغ رسیده بودیم. نیکی سمت کوجهی پر پیچ و خمی پیچید و به طرف دروازه های چوبی مزرعه رفت. من هم دنبالش رفتم. چمنزار وسیعی دورتادور ما را فرا گرفته بود و بالا می رفت. آن بالا بالاها، دو درخت چنار لاغر، در زمینهی آسمان سر برآورده بود.

گفتم «من بابت تو خجالت نمی کشم نیکی، تو باید همون جوروی که فکر می کنی درسته، زندگی کنی.»

دخترم محو تماشای چمنزار شده بود. دست هایش را روی دروازه گذاشت و گفت «قبلاً این جا اسب نگه می داشته ن. مگه نه؟»
اطراف را نگاه کردم، اما خبری از اسب نبود.

گفتم «می دونی، عجیبه. یادم می آد وقتی اولین بار ازدواج کردم، به عالمه بگومگو راه افتاد. آخه شوهرم نمی خواس با پدرش زندگی کنه. اون وقتا تو ژاپن این خیلی غیرعادی بود، وای که چه بگومگویی راه افتاد!»
نیکی که چشم از چمنزار بر نمی داشت، گفت «من که می گم قیسر در رفتین.»

«در رفتیم؟ از چی؟»

«از زندگی کردن با پدرش.»

«برعکس نیکی، من خوشحال می شدم اگه اون با ما زندگی می کرد. آخه زنش مرده بود. روشای قدیمی ژاپنی اصلاً بد نیس.»

«ظاهراً، حالا اینو می‌گی. اما شرط می‌بندم اون وقت جور دیگه‌ای فکر می‌کردی.»

«ولی نیکی، تو نمی‌فهمی. من پدر شوهرمو خیلی دوس داشتم.»
 لحظه‌ای نگاهش کردم، بعد خندیدم. «شاید درست می‌گی. شاید قسر در رفته‌م. دیگه یادم نیس.» دست دراز کردم و بالای دروازه‌ی چوبی را گرفتم. نم‌چوب بر انگشتانم نشست. فهمیدم نیکی دارد تماشا کنیم می‌کند و دستم را بلند کردم تا نشانش بدهم.
 گفتم «شبنمه.»

«مامان، هنوزم زیاد به ژاپن فکر می‌کنی؟»

«آره، گمونم.» به طرف مزرعه برگشتم. «چن تایی خاطره برام مونده.»
 سر و کله‌ی دو تا یابو کنار چنارها پیدا شد که پهلو به پهلو هم بی حرکت زیر نور خورشید ایستاده بودند.

گفتم «تقویمی که امروز بهت دادم، منظره‌ی یه بندره تو ناگازاکی. امروز صبح یاد وقتی افتادم که اون جا رفته بودیم، برا گشت و گذار. تپه‌های بالای بندر واقعاً قشنگ بود.»

یابوها به آرامی پشت درخت‌ها ناپدید شدند.

نیکی گفت «چرا انقدر برات مهمه؟»

«مهم؟»

«اون روز که رفته بودین بندر.»

«آهان، چیز مهمی نبود. فقط یادش افتادم، همین. اون روز کیکو سرحال بود. ما سوار تله کابین شدیم.» خندیدم و برگشتم طرف نیکی. «نه، اصلاً چیز مهمی نبود. فقط یه خاطره‌ی خوبه، همین.»

دخترم آهی کشید. گفت «همه چی این جا ساکته. یادم نمی‌آد جایی انقدر آروم باشه.»

«آره، این جا از لندن ساکت تره.»

«گمونم بعضی وقتا خسته کننده می‌شه، این جا تک و تنها.»

«ولی من از سکوت لذت می‌برم نیکی. همیشه پیش خودم فکر می‌کردم انگلیس واقعی این جاس.»

از مزرعه رو برگرداندم و به باغ پشت سرمان نگاه کردم. گفتم «وقتی اولین بار اومدیم این جا، خبری از این همه درخت نبود. همه‌ش مزرعه بود و خونه از همین جا پیدا بود. وقتی پدرت بار اول منو آورد این جا، نیکی، فکر کردم واقعاً چقدر همه‌چی رنگ و بوی انگلیس داره.»

همه‌ی این مزرعه‌ها و اسب‌ها درست همان تصویری بود که من از انگلیس داشتم. نیکی نفس عمیقی کشید و از دروازه فاصله گرفت.

گفت «بهتره برگردیم، من باید زود برم.»

وقتی از میان باغ به خانه برمی‌گشتیم، آسمان رفته‌رفته ابری می‌شد.

گفتم «پیش خودم فکر کردم، شاید بهتره خونه رو بفروشم.»

«بفروشیش؟»

«آره. یه جای کوچیک‌تر دست و پا کنم. فقط یه فکر بود.»

«می‌خوای خونه رو بفروشی؟» دخترم با نگاهی نگران به من خیره

شد. «آخه خونه‌ی قشنگیه!»

«ولی خیلی بزرگه.»

«عوضش راس راسی خونه‌ی قشنگیه. حیفه مامان.»

«آره خب. گفتم که فقط یه فکر بود، همین.»

دلم می‌خواست تا ایستگاه قطار همراهی‌اش کنم - تا ایستگاه چند

دقیقه‌ای راه است - اما خیلی خوشش نیامد. کمی بعد از غذا خوردن رفت

و فکر می‌کرد که من از رفتنش دلخورم. بعد از ظهر هوا تیره و توفانی

شده بود، و من کنار در ایستادم تا این‌که دور و دورتر شد. همان لباس

چسبانی را که موقع ورودش پوشیده بود به تن داشت و سنگینی چمدانش

باعث می‌شد قدم‌هایش را سنگین بردارد. نیکی کنار دروازه که رسید،

برگشت و از دیدنم تعجب کرد. لبخندی زدم و برایش دست تکان دادم.

کتاب‌های انتشارات نیلا در قلمرو فرهنگ ملل:

کیش و تمدن مصر باستان
نوشته‌ی رکس وارنر و هنری استیرلین
ترجمه‌ی محمد نجفی و امیر امجد

لالایی‌های ایرانی
[دو جلد]
گردآورده‌ی هوشنگ جاوید

آوازه‌های باران
گردآورده‌ی هوشنگ جاوید

طب سنتی چین
از هاینریش والنوفر و آنا فون روتاشر

A Pale View of Hills

Kazuo Ishiguro
Amir Amjad



انتشارات فیلا

قلمرو ادبیات [۸]

شابک: ۹۶۴-۶۹۰۰-۱۵-۱
ISBN: 964-6900-15-1

قیمت: ۱۲۰۰۰ ریال

روی جلد: بخشی از نقاشی 'بیل دایمی زیر باران' - ونسان ون گوگ